بازرسی شد
۴۷ - ۴۶

دیوان حسن
چاپ نشده



بازدید شد
۱۳۸۱



شماره ثبت کتاب ۶۱۹۶۷

کتابخانه مجلس شورای ملی
کتاب دیوان حسن سجزی دهلوی
مؤلف
موضوع
شماره قفسه ۳۲۳۳ ف

خطی «فهرست شده»
۲۴۲۲





ای یار تازه داشته عهد قدیم را / در غم نهاده این دل نامستقیم را
گر تو برون خرامی با این چنین جمال / از پیر ماه و مهر که پرسد حکیم را
باری ز قند و لعل دهانت من این زمان / بر سینه نقش کرده الف لام میم را
از عکس روی و موی تو امروز صبح و شام / تعبیر کرده ام دل امید و بیم را
هان ای حسن ز محنت عشقش جدا مشو / دولت شمار صحبت یار قدیم را

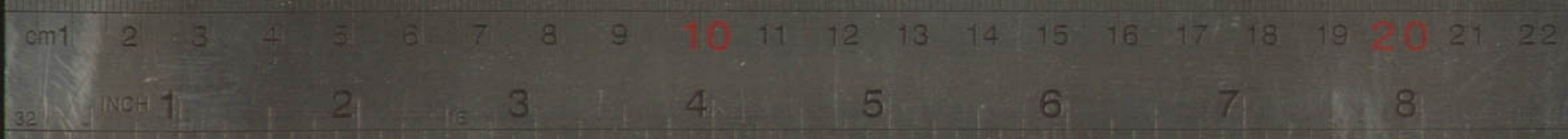
خوش چه بر بود عقل و هوش مرا / بت سیمین باده نوش مرا
[illegible] پندم چه میدهی که کهی / آن طرف نبود گوش هوش مرا
جامه جان بجا نماند کر دوست / تو بذیل کرم بپوش مرا
هر شه دیده خود کشتت / خاک دکان می فروش مرا

1

گفتی چه بینی وطن دل نمیدهد / بی گل جهان خراب بود عندلیب را

به پیش صورت خوب تو ماه را چه بقا / بجنب خاک درت آب جاه را چه بقا
شکست کوکبه مه ز تیک برآمدنت / چو آفتاب برون تافت ماه را چه بقا
تویی خلاصه و پس روز و شب طفیل تواند / تو در یار پس سپید و سیاه را چه بقا
تو آمدی گل و لاله بریختند ز شرم / بهشتی آمد و مشت گیاه را چه بقا
دو چشم من دو گواهند عشق را تو بگو / که با عنایت قاضی گواه را چه بقا
اگر روی تو جامی خورم گنه گیری / به پیش آیت رحمت گناه را چه بقا
بسوخت از تف عشقت همه وجود حسن / چو آتش آمد بیچاره کاه را چه بقا

دیده بر هستی ندارد عاشق دیدار ما / پست در در دو باشد محرم اسرار ما
خواجه را گو تا دکان خود کی کرد آورد / زانکه جز قلب شکسته نیست در بازار ما
تا یکی را بر کشیم آن دیگری را در کشیم / کار کار ماست کس را کار نی با کار ما
خار خار عشق ما در جان جان باز ان نگر / کی خلد دامان هر تر دامنی را خار ما
که از دنیی و عقبی یاری میخواهد او / این نه بس باشد که ما یار ویم او یار ما



بر در ما بار خواهی بار خود از خود بنه / گر توان رهبری با یار خود با یار ما

ای محمد سر ز زندان خانهٔ خاکی برآر / پس قدم در نه بمهمان خانهٔ دیدار ما

چون حسن را بلبلی دادیم اندر نعت تو / تو صبا خلقی گلی بفرستش از انوار ما

ای سر زلف تو اسیر بلا / سر و لبت تیر بلا بر بلا

نام دو چشم تو نگویم که چیست / هست یکی آفت و دیگر بلا

نامزدم گشت بلاهای تو / ذوق دگر یافتم از سر بلا

از تو روا کی بود آخر بگوی / خصم تو در راحت و من در بلا

خانهٔ عشق تو بلاخانه ایست / کشته تن بنده ستون بلا

بر سر کوی تو حسن کشته شد / ای سر کویت بتر از کربلا

ای چهره چون ماه تو رونق فزوده عید را / لعل تو بگشاده دری هم فتح و هم ناهید را

گر ماه نو در پرده شد تو پرده از رخ برفکن / تا با هلال ابروت بی شبهه نماند عید را

گفتی که مه شد روی من دعوی توجه کرده / با این همه در گرد او خطی نگشت تاکید را

طوق هوای دیگران افکندم از گردن برون / تحقیق عشقت یافته کی خوش کن

۲

شب چو دیوانه گرد کوش بسی / سر دم از بانگ نوش نوش مرا

چه دهم شرح حال خویش که کرد / کعبهای حسن خموش مرا

اینک آمد باز آن شوخ بلا انگیز ما / چشم او غارت گر هنگامهٔ پرهیز ما

باز تازه میکند ریشی که در دل داشتم / از لب شیرین نمک انگیخت شور انگیز ما

از لب میگونش افتد کاش بر ما جرعهٔ / تا فرو شوید همه زهد نفاق آمیز ما

خار خار هجر جانها خسته کرد ای باد صبح / خیز نو نو مژده ده زان غنچهٔ نوخیز ما

سر زمان خنجر زند بر چارسوی عاشقان / صف مژگان تیز کرده بازی خونریز ما

تیغ یارم لشکری خیمه چه پیشت داد نش / آن طناب عنبرین کافت دست آویز ما

دوش میگفت ای حسن با تیغ غمزه تیز / گر توانی برد جان از نیش تیغ تیز ما

ای خط تو سر از شکر برانگیخته مه را / در دفتر طاعت باقی نمانده کینه را

افکنده دل ما همه در چاه زنخدان / آنگاه بپوشیده بحسن سرچه را

یک شهر ز دست تو تباه شد / یکباره چنین گنج من ای دوست نگه را

زیده زلف تو بپا هست جهانگیر / هر روز پریشان نتوان کرد سپید را

نه وقت گرفتن رخ تو دیده همی گفت
عرضه چکنم پیش تو این روی سپید را

نگرفت حسن دست عشق تو قراری
چه جای قرارست در آتشکده که را

من چه دانم تا چه سازم حیله تا بینم ترا
جان به لب آمد ولی آخر بیا بینم ترا

گرچه من بسیار میخواهم که بینم روی تو
اینچنین بختی کجا من دارم کجا بینم ترا

در دلم دردیست بی درمان آن دردم تویی
روی درمانم نماند خدا بینم ترا

من چو [illegible] شد جدا از کوی تو تا زنده ام
یار اگر باشد در کوی تو یا بینم ترا

ترک خوبان می نگیری همچو سعدی ای حسن
عاقبت روزی فتاده در بلا بینم ترا

از درد ما وقوف نباشد طبیب را
آه از حبیب دست بگیرد حبیب را

دردم ز حد گذشت و بجانم رسید کار
خیز ای غلام و بعد رتی کن [illegible] را

گر جمعه بمسجد آدینه بگذری
در هر حدیث صد غلط افتد خطیب را

زان خط سحر پیشه یک افسون چشم بند
بفرست تا ببندم چشم رقیب را

دل گر ز دوست جا بدی بادیش بهشت
شهر کسان قرار نباشد غریب را

جانا ز کف حسن چه بیدارم دریغ
گویا نصیب نیست من بی نصیب را

میخواستم گر چو بلبل امروز فریادی کنم
گریه گره شد در گلو و بسته شد فریاد را

مجنون لیلی پس زن بهر از عشق لیلی چاک کرد
پند پدر مانع نشد رسوای مادرزاد را

گر عمر ابدیست ای حسن در پای خوبان صرف کن
چندین چه تکلیف میزنی دیوار بی بنیاد را

جانا ز نقد جان من پیوند جان باد اترا
بر جان ما دل خستگان فرمان روان باد اترا

چون شاه تخت جان من بنهاد سر بر [illegible]
ای خسرو خوبان علم بر آسمان باد اترا

من از هوا خواهی تو خبری که ختیم تا [illegible]
تو آنچه میخواهی ز حق یارب همان باد اترا

[illegible] دل و جانم تویی آن جام جان بخش تو کو
رحمی بکن بر جان من رحمت بجان باد اترا

داد جوانی داده ام بر رغم این چرخ کهن
ما رای کهنه بده دولت جوان باد اترا

یکبار پس پای بخور ای بنده یار تو من
گر پاس داری عشق حق پاسبان باد اترا

هان ای حسن از پادشه جان خبر نیاز تازه کن
مهری بکن بر جان من شه مهربان باد اترا

کجاست آن شه ترکان گرفته ترک وفا
زده به نرگس شوخی هزار تیر جفا

درون شانه بکنیم بوده غنچه دندان
برون چو آینه بر من نمیه [illegible] صفا

شاه چشم و لبش در ولایت خوبی
بغمزه دار سیاست ببوسه دار شفا

چنان ز غیرت رویش فغان خورشید ستان / که تنگران ننشینند روی شان ز قفا
دل مرا اگر آواره شد زمانه صبر / در خدای نشیندست حسبه لکن

حسن تو از ظرافای زیاده گوی مباش
بی فضول نبودست حرفه ظرف

ای روی و موی تو آیتی حکمی امید و بیم را / حکمی که میخواهی برانداخته ایستاده ام تسلیم را
اختر شناس ار بنگرد نور و رخسارت گهی / پیش مه و خورشید تو تازه کند تقویم را
خط شمال حکم شد با آنکه خوش نخوانمش / از خال مشکین گیدو جا نقطه نه تفهیم را
در کام تو شکر در جام من خون جگر / چون جوش از ما و تو حکمی شد این تقسیم را
نخواستی گر تف غم داغی نهی بر ما ولی / داغ تو ما را باغ شد چون آتش ابراهیم را

امید مید از حسن کا ذره تو جان دهد
جامی از طریق دوستی غم امید و بیم را

باز دل سوی شوخی میکنم آن دلدار را / از یار کی آید که او تنها گذارد یار را
تا دیده را از دیدنش یا رب چه آفتها رسد / آری چه آفتها رسد اصحاب دریا بار را
بر جان این خسته منه ای ساربان بار فراق / در بار کش می بین بدان اندازه می نه بار را
من خود بکار خویش بسته دل او بیخبر از کار من / محرم همی باید کند تدبیر کاران کار را

۴

وانه ملک دلبری یک تب شریک تو نشد / در اعتقاد عارفان حجت تویی توحید را
سر خطبه را ای خطیب اکنون واجب دیده / امروز در روشنی هین اطناب کن تحمید را

انکو بحجت بر گشاد دست از دو عالم در رشد
گر دوست میخواهی حسن با مرشد تجرید را

ای غمزه خون ریزت تاراج کرد جانها / گو غمزه زلف تو غارت گر ایمانها
برنجش عشق تو هر روز همی چسنم / در گردش چکیدان از خط تو فرمانها
ای نرگس نور رسته این نوع رد و داری / جسته هر خاری تو حقه مستانها
ای خضر چه میجویی زان جوی که داده است / آن کم شد کان خواجو تشنه بر بیابانها
تا روی نهان کردی مه جمال بها کردم / عاشق تو خوش باشد بین گلستانها
ای خانه چشم من از طلعت تو روشن / یک مه چو تو ناورده افلاک بدورانها
ای تعبیه تو آرایش هر ایوان / در پیش تو حیرانم چون نقش در ایوانها
هر گه که چو سروی تو از جای بر آری سر / چون دامن تر بینی هر سو گریبانها
ما ناکه محبت را معلوم شد از اشکم / کامسال در آن کاش مینی نه بارانها

ز نظم حسن دیدم شهری همه دیوانه
زیرا که نمی یابند زین طرفه ره بدانها

ای برفراز سرو برآورده ماه را / بر ماه کج نهاده ز شوخی کلاه را
دل پیش ما بگو ای قد خویش / ای دوست راست کرده چه آری گواه را
گویند کآفتاب بپسندیگ گروه / مانند ایم آن رخ خوب چو ماه را
ای روی تو تمام چو به در همه صفت / اطراف مه رقم زده خط سیاه را

بنده چسن رخ خط خوش نسخه کند
هر که که عرضه داشت کند پادشاه را

ساقیا ساغری که چو زر گشت کارها / گل ریخت گنج زر به همه مرغزارها
آمد بهار تو بده آن باده کهن / بگشا سر قرابه که بگشاد کارها
با غنچه داشت هر سر و کاری که داشت گل / گر نیست نسیم وی شکفد نوبهارها
خوبان اگر بدست رقیبان گرونه‌اند / گرد چمن برای چه بندند خارها
وقتی خوش است گشته هوا از خراج صاف / بنشانده اند از همه جانب غبارها
شاه اتفاق کردی گویی که گل / از زر و سیم ساخته گویی نثارها

دی سوی سرو لاله رخ پیغام دادم باد را / پیوسته خط بندگی آن سوسن آزاد را
دی باجد فرض باد از دور دیدم روی او / من در غزل خواندن شدم رخنه فتاد او را

آن نخبت مقبل کوکه در پیش چمن باز آورد / آن بت که دیر آشتی و آن ماه رودی را

نوبهار آمد علم نو کرد عشق یار را / باده نوروزی دگر ره آب داد این کار را
نیکوان خنده زنان چون گل بگلزار آمدند / وقت شد اینک تماشای گل و گلزار را
باد ابتر میکند مجموعه اوراق گل / باز بنگر این پریشان بستن دیدار را
اخوان جمعیت امروز از پی خورده پت / روز جمعه کار بندای خواجه استغفار را
جان همین باده بت چندین غلط پنداشتم / جرعه گو تا بشویم تخته پندار را
ساقیا جامی بده تا دام هستی بردرم / چند زیر خرقه پنهان دارم این زنار را

گر چنین بیرون دهد سر رشته از تن می
محتسب صد بار در پا افتد این خمار را

روزها شد کجا شدی یار را / آرزوی تو میکشد ما را
روی تو دیده را تماشا گشت / باز کی بینم این تماشا را
زان چو دریا کنم کنار که تو / دوست داری کنار دریا را
دل بغمزه چه میبرد امروز / همچو دی رفته گیر فردا را
صنع صانع نگر که بر چه صفت / زیب داد آن جمال زیبا را

خط خوب تو سطری از خط عشق
عقل کی داند این معما را

پیش جامی مگو که کار چنین
یاران کارها توئی یارا

دو روز شد که شدم زان یگانه جدا
همه نشاط شد از من بدین بهانه جدا

منم جدا به زار از جدایی دوست
چو زار مانده مرغی ز آشیانه جدا

قبول کردی اگر جان شدی مرا از تن
روانه گشتمی سر ز آستانه جدا

ز تیر غمزهٔ او گشته شهری بی تن
که هست از سر پیکان او نشانه جدا

زمانه قصد بخون می کند ستاره بجان
غم جدایی آن دلبر یگانه جدا

چه طالعست مرا کاین چنین گشته‌ام ز بخت
غمش جدا و ستاره جدا زمانه جدا

جامی رعایت حال چنین کنید که ماند
ز یار دور و ز خود بی‌خبر ز خانه جدا

نوبت زدند نوبت عشرت است ساقیا
عیشم بروی باده خود تازه کن بیا

آخر رسید نوبت شب‌های بهمن
تا نوبت کدام حریف است ساقیا

گر دور آفتاب نشد ز آفتاب می
در تیره شب ز نور قدح در فکن ضیا

بی دوری ز تو تنگ شاید وقت
چون نی کسی که سازد جوشن ز بوریا

خون قرابه

خون قرابه ریخته شد رنجه شود
گر چرخ صدم سپهر بگرداند آسیا

خرم تخت خرگه که وارد به شنج می
طبع حسن که زر سخن راست کیمیا

قدر یاران خود امشب بشناس یارا
شب قدرست سلامی تو سر تا پا را

لیلة القدر شود تیره شب از قدر
بسلامی که تو یاری کنی امشب یارا

دوش هر چند که بر دل زدم آب ز دم
کم نشد آتش عشق تو دل شیدا را

چند شب چشم من از گریه کند گرد در
نه عجب باشد اگر آب برد دریا را

تافته می شود از شرم کلامت خورشید
آری از رشک بگرمی شکنی خود را را

بکن امروز حساب غم آسان و مکن
وعده فردا که قیامت شمرم فردا را

چون حسن دست طلب برد سوی لب بگزی
یعنی انگشت درازی مکنی حلوا را

یارب بکش خط کرم بر سیئات ما مضی
بر سرها کردم ولی جاء القضاء ضاق الفضا

گر از دست بختی بر تن جانم ریختی
روزم غبن آن دست بختی تنم ز تخت فنا

گر روضه سازی هر دمم جان در رضای تو دهم
هر گز برابر کی نهم صد روضه را با یک رضا

در ماندم از تار گران لب خشک خون تر دامنان
زاد کرم بسلی بران بر گردهای ما مضی

همچون چشم خسته تن در محنت و بار حزن
چشم رضا بنه بر حسن حق علی مرتضی

یا رب ز خط نیکویی قولم نگه دار از دویی
خود بهترین حافظ تویی فالله خیر حافظا

ای چشم و چراغ دل آخر نظری بر ما
وای آب حیات جان آخر گذری بر ما

گریم شبی ای مه طالع نشوی تا که
جز باد که می آرد از تو خبری بر ما

جز صبح که میراند آخر نفسی با تو
بگذر چو نسیم گل آخر سحری بر ما

حلوای مراد ما پر ذوق نمی آید
بفرست ز لعل خود اندک شکری بر ما

راه دل ما دیدی بربسته بخار غم
از باغچهٔ رحمت بگشای دری بر ما

گر باغ تو آرایی و بر داغ تو فرمایی
حاکم نتواند شد جز تو دگری بر ما

خوش گفت حسن با تو اندر شب تنهایی
کای چشم و چراغ دل آخر نظری بر ما

دل پاک بود و دین ای ساقیا
گر همه رفتند تو باری بپا

جام تو بر دست چون من مفلسی
جبهٔ غیبت پر از کیمیا

تا تو فرزانه نشوی پاک دل
خرقه نیکو نیابد از بوریا

هر چه که بد بینی هم از آن تست دهند
کرده ام این تجربه از آسیا

این دل که مرده شد نشنید پند
دیدهٔ اعمی نخواهد توتیا

از کجا باز ایستد این آب چشم
تا نروید از گل گورم گیا

ای حسن این زهد چه آوردهٔ
زهد درون رخنه برون ریا

باز عشق دوست نو کرد اندیشهٔ دیرینه را
باز داغ نو نهاد عشق تو این سینه را

چشم من طوفان برافشاند و بزد بر شیخ شیخ
از دل ناشاد ما ان او غبار کینه را

تا خطیب عشق او بر منبر جان خطبه خواند
راه گم کردم عزیزان مسجد آدینه را

ای که می بینی که او از آینه آراست روی
این سعادت بین که روزی دید ما آیینه را

از ازل جان حسن الست آمد بلی
یار دیرینه شناسد صحبت دیرینه را

آن سرو چو با یاسمن در آمیخت سمن را
از جلوه براند آخت عروسان چمن را

در توبه چه بندم گنه ای زاهد معذور
باری تو به بین یک نظر آن توبه شکن را

ما این وطن از بهر جان ساخته بودیم
ایشان چو نسازند بسوزیم وطن را

جانا چو بپیچان روی از عارض خوش خط
چون دفتر گل بشکنی اوراق سمن را

مدعیان در سر آن گیسوی دلبند
دل چو نکه ببستند ببندید دهن را

فرو آمده تشریف کرامت رسد از دوست
مر شخص شما را چه و مر شخص حسن را

ای در دولت همه شکرها
روی تو نظاره نظرها
از ساغر عشق هر در تو
غلطیده به نیم جرعه سرها
رفتیم به پناه دین و تقوی
تیر تو گذشت از سپرها
درد دل من همه شنیدند
تو بیخبری از این خبرها
باری ز سگان کوی خود پرس
کان بانگ چه بود در سحرها

از هجران نیاید این کار
کار چیست این چه ها

ای نوشته به نام خوشت عشق نامها
مرسان کلیچه ز رشک تو بدرید جامها
چون وصف حسن تو مکاتبت چه نامه
از شرم سر در آب سیه برده خامها
بنوید با نوشته تو تر دوم بخون من
من نیز نفس ز دست تو فریادها
رسوا همی روند بکوی تو زاهدان
بر دوش سبوی باده بجای عمامها

گه گاه از تو کام اگر یافتی حسن
خود کامی تو برد از جمله کامها

۸

باز آنکه آرزوی تو بسیار شد مرا
دل در هوس شمایل تو گرفتار شد مرا
بی تو نظر گماشته ام سر چهار سو
باز این دو چشم در هوا و چار شد مرا
چندان به تیغ غمزه تو عشق تو خستم
تا زخم در درون دل افگار شد مرا

یارا کسی بچاره گری یاریم نکرد
باری حسن بناله گری یار شد مرا

این منم یارب که در بر یافتم مقصود را
طلعت یاری نمود طالع مسعود را
چون رسیدی آب چشم من شد از شادی روان
ای سرت گردم بشوی این روی گرد آلود را
این بلای هجر چون بگذشت باشد بی گله
شکر گویم بهتر آخر نعمت موجود را
آتش فتنت توبه خواهم زد تو بستان چه شد
نیکوان در آستین گیرند جیب عود را

چون در آید کاروانی از دیار دوستان
خلق قاصد را نظاره و حسن مقصود را

باز نو کردم ز سر عهدی و میخانه را
ساقیا لختی بیا آن کهن پیمانه را
باز در زنجیر زلف شاهدان آویختم
چون کنم چون بی نمی آیم دل دیوانه را
پاره پاره اندر سر گردانی عشاق خویش
شمع روشن میکند جان بازی پروانه را
جان چو جای عشق او شد عقل را گفتم برو
در حریم قدس محرم چون کنم بیگانه را

ما من ماست کاندر کلبه ام ماند گهی / یا مگر از گنج روزی نیست این ویرانه را

در دلم صد گونه غوغاست گر مهمان شوی / از حضورت کعبه سازم من این بتخانه را

دل چو رفت از تو نصیحت تا که گویی ای حسن / مرغ چون جست از قفس دیگر چه ریزی دانه را

بازت عشق خو کردی من دیوانه را / وآتشی اندر زدی هم رخت و هم میخانه را

ترک دل گفتم چه میدانم که ترک عشق تو / هرگز آبادان نخواهد داشت این ویرانه را

صبر من بیگانه تر شد تا تو برگشتی ز من / آشنا هرگه که برگردد چه غم بیگانه را

کلبه ام با تو به از کاشانه هشتم بهشت / باری این نقش بهشتی نیست آن کاشانه را

شانه گه گه با سر زلفت در آویزی کند / آری آنجاها گرا باشد بدوش سر شانه را

عزم سفر شد آن گل نو نورسیده را / وز خون کشید این دل محنت کشیده را

اول کدام داغ کنم زین دو دوستان / صبر گریزپای و یار رمیده را

دل از برم روان شد و آنم ز دیده هم / دل آشنا و گم از آب دیده را

ای باغبان ز درد دل فاخته ترس / کس ز شاخ تازه گل نورسیده را

بی تو رس حال نرگس کاخر چه رفت / آن طفل چشم تر شده دامن دریده را

ز من حسن همیشه چو گم گفتن آمده ست / زین بیشتر مجال نداد این قصیده را

شری که دارم از کرم افسر مدکار / محرم سینه ندارم یک آرزیده را

از صبا بوی تو می آید مرا / صبر در سینه نمی باید مرا

گرچه باغ آسایش خاطر است / خاطر انجا نمی پاید مرا

تا بدیدم گلستان روی تو / گل بدیده خار می آید مرا

گل چه خواهم کرد چون روی تو هست / بی تو روی گل نمی باید مرا

گر دلم خون گشت چون غنچه چه شد / یک تبسم صد شادی افزاید مرا

الغرض تو لب چو گل بگشا از کرم / این غرض از غنچه بگشاید مرا

تا هوا خواه تو ام همچون حسن / گل صفت صد برگ می باید مرا

نظر کن دو چشم پر آب مرا / ز من بخشش جام شراب مرا

دو چشم تو قصد دلم میکنند / بمستان خورده کباب مرا

ترا بر دو نرگس فسون گر فتاد / ندانم که نسبت خواب مرا

حدیث نکویان مداری بود / تن جان تو ای خاک و آب مرا

رسم حسن

ز تو تشریف وصل کرد وی آل
شکر محضر کردی جواب مرا

پیشنام مقبول خود مخو کن
دعاهای ما مستجاب مرا

حسن گفت خاک سکانت منم
بهر حسن بخش این خطاب مرا

زهی روی چو ماه و شکل مرغوب
همه چیز تو از سر تا قدم خوب

تو گنج رحمتی و چاره محروم
تو شمع عالمی بیچاره محجوب

به تقویم منت حکمت رفت
غم تو غالب و آفاق مغلوب

فلک مطلوب من از من جدا کرد
ندانم تا ترا خود چیست مطلوب

که گوید این خبر کنعان نیاز را
که یوسف می رسد از پیش یعقوب

سلیمانان غمم را چون نویسم
که ای خیمه بجنون دیده مکتوب

حسن این مخور که آخر الامر
محبت رسد روزی بمحبوب

ترک من نشین مکن پا در رکاب
ای ز دست تو بدر دست رکاب

دست در جعد تو زنم یا در کلاه
بوسه بر پایت دهم یا بر رکاب

بر رکابت روی مالم همین
بخت میمون یابدت از زر رکاب

چشم گریان

چشم گریان داردت زیر قدم
تا مرصع کرده و از گوهر رکاب

دستهای او بریده گو گرفت
در یکی بازوت در دیگر رکاب

بعد ازین ماییم و دست اندر عنان
کز [illegible] پای اندر رکاب

هر زمان بوسد رکابت را حسن
پست زین سان تیغ زبان سر رکاب

ما بمن دوری بگردان از شراب
مست کن گر دست غم گشتم خراب

یکسر ناخن غم من کم نشد
یکسر انگشتی قرون تر ده شراب

خاکپا نزا خود زی سیری نشد
گویی اندر ریگ میریزند آب

چشم گریانم گشاده شد بخو
در شمار من نبود این فتح باب

جانب ما چون گذر کردی شبی
در خرابی ما حسم افتد با شتاب

لب بجامیده دل ما مستان
هم چنین از تو نمک از ما کباب

روزی از حکمت حسن کردن بتافت
تو هم از وی هم یک امشب رخ متاب

چه کرد با من و با روزگار من یا رب
چهار روزه فراق تو از چهار دو شب

کنون نه من نه معشوق خوب و ذوق سماع
تو داو غم دین و رعایت ادب

مهی چگونه نهی آشکار خواهم گفت | تهنیت صبح لقا لیک آفتاب لقب
که کعبه بد که مرا صبر و صفوت و صلاح | قدح بیار و ز من آن درد غم مطلب
هزار قافله بنگر درین طریق گذشت | برآیم از دل کمر و زوت شد چه عجب
ای شبانه بروی چو صبح خوبان خور | که وقت صبح اثر میکند شراب اغلب

حسن حریف نداری تو اندرین معنی
یکی عنان قرین انگشت ادب

اینک اینک در رسید آن آفتاب | بید لا زا در جگر افتاد تاب
روی او آفاق را والشمس والضحی | کوی او عشاق را حسن المآب
زلف مشکینش یکی نظاره کن | جان از و مست و جهان از وی خراب
تیر غمزه در کمین گاه فریب | نیم کش کرده ز چشم نیم خواب
گوهری جستیم از درج لبش | بر عقیق ناب ز لؤلؤی ناب
راست کام روز اندر آمد همچو سرو | خون گشاد از جوی چشم جای آب

گم شد اندر پرتو رویش حسن
چون ستاره در شعاع آفتاب

ای خواجه مدد ولیتم هوس نیست | این دولت بندگیت بس نیست

بی ذکر تو

11

بی ذکر تو مرغ را نوائی | بی یاد تو صبح را نفس نیست
بی شمع غم و تو صبح شادی | در پیش تو مرد غم هوس نیست
آن پای ترا که عرش سایست | چون لب نزنم که دست رس نیست
حلوای پسین انبیا تو | این طرفه که بر تو یک مگس نیست
گیسوی تو بندها گشاده | آری شب عید را عسس نیست

بر بیکسی حسن ببخشای
این طالع نحس اگرچه کس نیست

باغ را آن صورت زیبا کجاست | سرو را آن قامت رعنا کجاست
سرو اگرچه ز نوخیزان باغ | پایه بالاتر شد آن بالا کجاست
روی او عیدست یا ماه است نی | جنت الفردوس را همتا کجاست
ماه را حقه پر از لؤلؤ که دید | عید را پسته پر از حلوا کجاست
شورش دریا و جوشش بر حق است | کان چنان در در همه دریا کجاست
دوش دل دربای زلفش جان فشاند | آن محل دل را بود ما را کجاست

کیمیای وصل او را چون حسن
جست و جوئی میکنیم اما کجاست

بنده را اندر سر جز تسلیم نیست / سر تو اندازهٔ تفهیم نیست
راه اگر پر تیغ اگر پر آتش است / هر کرا همره تو باشی بیم نیست
اخترم روشن شد از خاک درت / این سعادت در همه تقویم نیست
نور رویت را تجلی خواند عشق / سر اعظم بین تعظیم نیست
در خراج اشک خون از روی خود / وجه زر پیدا اگر سیم نیست
چون نگیرم سلطان عشق این حکم کرد / حکم سلطان را به از تسلیم نیست

نکتهٔ عشق از تو آموزد حسن / گرچه درس عشق را تعلیم نیست

لعلت از کانست یا خود از نبات / خط تو خضرست یا آب حیات
گر به پیش لعل تو لافی زند / سنگ در کان گیر و چوب اندر نبات
سرو گفت استاده ام در خدمتت / راستی بر قول خود دارد ثبات
از رخ تو بر بساط آسمان / سد شه انجم بچارم خانه مات
طره از رویت نمی گردد جدا / کافرانرا نیست از آتش نجات
مشتبه گردست قبله چند بار / طاق ابروی ترا عید الصلوة
از بخت نیم دیناری بخش / واجب آمد کنج خوبی را زکوة

عارض

عارضت یکساله گشت در جهان / داده و لجت روشنائی را برات

ساقیا آن جام جان پرور کجاست / کز درون و از برون گیرد صفات
راحت از باده طلب نی ز آسمان / وعدهای آسمان باد هواست
جرعه گر ز دست افتد بر زمین / خون او جفت آسمان از خون بهاست
آن سجود [illegible] باذکر دل / از سجودی به که تسبیحش ریاست
بوریاپوشان شما افسون خویش / هرچه میخوانید بر ما بوریاست
زاهدان فسق از دل ما کم نکرد / عشق ما محکم تر از زهد شماست
ای حسن تکیه برین خذلان مکن / از خطا حجت همی سازی خطاست

زانچه میگویی و گفتی هنوز / توبه کن توبه نه فرزند خداست

ساقی بیار جام که جامم پسند نیست / مست تو بیدلی که بجان مستمند نیست
امروز ماه و سایه بید و سماع می / همسایه را بگو که هنگام پند نیست
عاشق ز دیده گریه خونی کشد بار / ای شوخ این بلا ز لب نوشخند نیست
ای تیغ من از تو شکایت نمیکنم / بر ما هر آنچه میرود از ترس بند نیست

خطی ... ۲

گردم شمار اشک و خجل مانده ام هنوز — کین لعل هانه درخور لعل تمندست
چندین برای کشتن عاشق شتاب چیست — آهسته رو که گردن ما در کمند تست

گفتی چو حسن بلند سخن شد روا بود
گر عندلیب عاشق سرو بلند تست

اندر غم تو ام سر و سامان چه حاجت است — چون درد من از تو باشد درمان چه حاجت است
جانا فدای دوستی تست جان من — عاشق بدوست زنده بود جان چه حاجت است
عشاق روی تو بتماشا نمی روند — مرغ بهشت را بگلستان چه حاجت است
یک چشم زد ز لب تو عمر جاودان — چندین حدیث چشمه حیوان چه حاجت است
سر کو بتو رسید رسیدش همه مراد — کشت رسیده را غم باران چه حاجت است
خیز ای رقیب بر در خوبان چه نشستنت — در های آسمان را دربان چه حاجت است

حاجت که حسن در حاجت روای تست
امید کز درت برسد آن چه حاجت است

باز این یکی نهال نو از بوستان کیست — وان گل که سبز می کشد از گلستان کیست
یارب بتخت برسیان تا بر سمش — کان آفتاب شب رو ما از آسمان کیست
دل خون شد از کرشمه ابروی دلبران — این تیر ما شناخته ام کز کمان کیست

دانم کهت کشته چشمش چو من هزار — آن چشم نیم باز ندانم از آن کیست
شهر از بخون دیده من غرقه شد تمام — آن ترک نیم مست خوی آلوده آن کیست
ای باد بیک سوسن تازه تویی تمک — ورنه چنین پیام لطیف از زبان کیست

نظم چنین چو دید فلک بازمانه گفت
رخت غریب نکو از دکان کیست

آن نقش کارگاه لطافت نگار کیست — آن سرو جویبار جوانی بهار کیست
ما را کنار اوست مراد همه جهان — تا باشد آن مراد ببین در کنار کیست
دیدا شک من غبان نکشید و نگفت هم — کین لعل تر و لولوی تازه ببار کیست
ت آمدت و تاختن آورده در دلم — آن ترک شیرگیر بگو شهسوار کیست
جانا بوقت کشتنم ار یاری رفت — باری یکی بپرس که این کشته زار کیست
گفتی کدام بخت دل از عهد تو گشت — ای سست عهد هم تو بگو کی کار کیست

زنهار بر چنین تختی جور ای فلک
بر تو مقرر است که در زنهار کیست

کو دیده کز فراق رخ تو پر آب نیست — کو دل که در کشاکش عشق خراب نیست
روزم تو بر فروز و شبم را تو روز بخش — کین کار تست کار مه و آفتاب نیست

ای محتسب تو خجه بحثما چه زنی / بگذر ز ما که پیشی ما از شراب نیست

آن میزبان که کاسه صهبا همی کند / کو هیچ کاسه خوش مزه تر از زر ناب نیست

کشتی تراچه سوز و چه شورست در سماع / این زان سوالهاست که آنرا جواب نیست

با حلقه کمند سر زلف نیکوان / گر کعبه میرویم دعا مستجاب نیست

هر در که در خزانه دل داری ای حسن / آنرا ز سلک نظم کشیدن صواب نیست

ای ترک باز بند قبای تو وا شدست / چندین هزار پیرهن از غم قبا شدست

تا لعل شکرینت بجان بخشی آمدست / بر چشمه حیوة بسی ماجرا شدست

امروز خود غبار قدوم مبارکت / در چشم روشنان فلک توتیا شدست

مقصود ما ز طوبی قدت بر آمدست / امید ما ز کعبه رویت روا شدست

شیشه درون سینه گرفتست باده را / آری میان شیشه و باده صفا شدست

یاران بنای عشرت کردند استوار / هر رخنه که هست به بنیاد ما شدست

ما در [illegible] غیب افتاده ایم / گر رفت لیک چشم مرا آشنا شدست

نزد دوستان گلت مرا نه ز دشمنان / بخت بد منست که بر من بلا شدست

حال خرابی دل پر خون چه پرسیم / یکروز خود بیا و ببین تا چها شدست

جانا ترا

۱۴

جانا ترا کی غم جان حسن نبود / جم را چه غم که مورچه زیر پا شدست

دل غمت راز گرهای الهی دانست / خاک پای تو به از افسر شاهی دانست

مبتلایی که بدو داغ بلای تو رسید / آن بلا مملکت نامتناهی دانست

هر رخ و زلف ترا در دل خود نقش ببست / هر که حرفی ز سپیدی و سیاهی دانست

جان من بندگی روی ترا کرد اقرار / خط خوب تو برو دیده گواهی دانست

ای رخت آفت شهر آمد و آشوب سپاه / قصه ما و تو شهری و سپاهی دانست

بس نماندست که صحبت ز میان برخیزد / قدر من بنده بدان ورنه بخواهی دانست

بحسن هر چه رسید از بد و نیک ایام / نه ز تو بل ز خود و از حکم الهی دانست

با سر زلف تو ما را سر سودایی هست / وصل هر چند محالست تمنایی هست

دیده گر از رخ خوب تو ندید آسایش / سینه را خود ز تو دیرینه دل آسایی هست

نگذاری که سرت گردم و پایت بوسم / آخر این کار مرا هیچ سر و پایی هست

لب تو خواستم از غمزه زدی آتش ای / هر کجا فرض کنی خاره رهایی هست

خلق گویند دلت از صبر بجای آمده باز / ای دل از صبر نشانم ده اگر جایی هست

ای که نظارهٔ دیوانه بکردی هرگز
قدمی رنجه کن ای دوست که رسوایی هست

دم بدم تیره مکن زور چنین را امروز
آخر از بعد سر امروز فردایی هست

ای کشیده چو کمی سرو سهی بالا راست
راست بر شکل نیی لیک نیی با ما راست

قد خوبان جهان راست تر از قد تو نیست
آری این خلعت غیبت بران بالا راست

زاغ را گرچه نهد کبک کمی رفتن کش
نتواند که نهد پیش تو سر کز پا راست

باز ز ابروی کژ خویش کمان ساخته
من هدف کرده ام اندر دل خود صد جا راست

ای کمر بسته چو جوزا و مژه کرده چو تیر
گویی آن تیر عطارد شد و آن جوزا راست

خانهٔ شیشه هوس می پزم ای جان چکنم
چون بیازار نمی آیدم این سودا راست

بر چنین هیچ کمی نرم ندیدم دل تو
وه دل سنگ تو دل نیست که سنگ خارا است

دلبر ما یگانه افتاده است
شوری اندر زمانه افتاده است

قصهٔ او که می برد در پس
آنکه بر آستانه افتاده است

ای سلامت نشین کردان
تیرها بر نشانه افتاده است

مؤذن اندر صلای حی علی
صوفی ما شبانه افتاده

یار آوازکی

یار آوازکی همی خواهد
زرق چه بهانه افتاده است

چند گویی ز خانهٔ کعبه
کار با صاحب خانه افتاده است

کی از بندگان اوست چنین
کز خوبان یگانه افتاده است

غمت امروز غمگسار منست
عشق تو عیش روزگار منست

گر ندارم ز بخت سامان روزی
شب تاریک رازدار منست

هر سحر بر هوس دریدن صبح
اثر نالهای زار منست

تا نگاهش غنی کنی زنهار
دل پرخون که یادگار منست

چرخ در خون من کمر بست
چشم شوخ تو کفت کار منست

گر اسیرم کنی وگر بکشی
اختیار تو اختیار منست

گر تو یک روز در میان آیی
همه مقصود در کنار منست

همه عالم اگر خزان گردد
روی خوب تو نو بهار منست

با چنین گر نمکینی یاری
دم آخر بکو که یار منست

ساقی قدحی که شب بکاهست
دور تو و رای دور ماهست

عشقم با بید جرعهٔ خاص | اندر قدم تو خاک ره چیست
جانا ز در خودم چه رانی | جان همه را همین بلا چیست
ای ترک غبان بقتل داد | از تو بتوام گریزگاه چیست
زلف تو شفیع محشرم باد | هر چند که نامه ام سیاه است

تو قبلهٔ وقت شو حسن را
ورنه همه طاعتش کناه است

ساقی شب ما شب دراز است | می ده که در امید باز است
از زلف و رخ تو عشرتم را | شمع شب روشنم دراز است
روی تو نگریم و بسجده آرم | در مذهب ما همین نماز است
شب نامه چو خواست کرد محمود | او عاشق قصهٔ ایاز است
با وصل توام نساخت کاری | این کار بدست کارساز است
از ناز بمن نمیکنی روی | روی که تراست جای ناز است

تا شیشهٔ پست پر بسر ناز
تدبیر حسن همه نیاز است

ساقی دم صبح مشکبار است | غایب نشوی که با تو کار است

بابوی

بابوی سر و هوای رویت | یارا همه وقت نوبهار است
چشمت شوی من نمیشود باز | جانا مگر از منت غبار است
از مستی چشم تو خرابم | آن ترک هنوز در خمار است
هر چند که بی قرارم از غم | آن غم که ز تست برقرار است
از غصهٔ روزگار جان رفت | ای جان من این چه روزگار است

ای چاره گر امید ما تو
بیچاره حسن امیدوار است

زفته بر دل سنگین تو جهانت گرفت | تو دعوی کردی خداکوانت گرفت
جمال داری و ناز و کرشمه چون آن کرد | ز نیکویی همه هستت همین چنانت گرفت
در تو کعبهٔ مقصود دادخواهانست | برای این همه ناز است و بهر آنت گرفت
همه غمت و همه درد حاصل عشاق | ازین متاع درین قافله جهانت گرفت

کنون که جای گرفتی درون جان حسن
ببین که داغ غم عشق تو کجانت گرفت

شب گذشته مرا در غمت چنان بگذشت | که موج اشک من از اوج آسمان بگذشت
حدیث درد چه گویم که شرح ممکن نیست | در طبیب چه گویم که کار از آن بگذشت

سر آستین جفاش بر جمال که کار رو
حکایت دل بیمار من چه میپرسی
بخدمت نرسیدیم و عمر ما برسید
نه زیر پای تو مردم نه بر سر کویت

بر استخوان برسید و ز استخوان بگذشت
تو در میان بسلامت که آن فلان بگذشت
ز کعبه دور فتادیم و کاروان بگذشت
دریغ عمر عزیزم که رایگان بگذشت

حسن ز حرف بما خوشست اگر چه بگذرد
ولیک از خط تقدیر کی توان بگذشت

ای چون مه نو آیتی از نور سعادت
گل برگ بریزد چو تو آیی بتماشا
گر میل کند نرگس مست تو بمستان
این عقل من و عشق تو دانی بچه ماند
از زخم تو نالیدن و مرهم طلبیدن
آن روز که در کشتن من دست برآری

چون حسرت من حسن تو هر روز زیادت
بیمار نمیرد چو تو آیی بعیادت
ما و لب میگون تو نه تقوی نه زهادت
روباه که با شیر زند لاف جلادت
نقصان ادب باشد و سستی ارادت
من سوی تو انگشت برآرم بشهادت

درد عشاق او داد و گریست
دل فدا کردم آن کمانش را
یار یاری کند اگر خواهد

داغ معشوق راحت جگر است
زخم تیرش سعادت سپر است
قصه ما هنوز در اگر است

در قیامت که حشر خلق بود
ما بسوی نگار زنده شویم
ساقیا صاف اگر نماند چه شد

هر که عاشق نبود وا حسرت
حشر ما خود قیامت دگر است
درد پیش آری هر چه درد سر است

دعوی زهد کرده بود حسن
سخن مدعی چه معتبر است

سر زلف تو تا به پیچیدست
آن نه زلفست روزگار منست
دل بگیسوت چون رسن بازی
طرح گرد رخ تو پنداری
ترک من عشق سخت بازوی تو

کار این مبتلا به پیچیدست
که ز سر تا به پا به پیچیدست
بکمند بلا به پیچیدست
گرد مه اژدها به پیچیدست
گردن صبر ما به پیچیدست

دل که باز آورده بودم هم بدلبر بازگشت
گل بدعوی رخش دامن کشان آمد بباغ
گفت مشاطه روم رویش بیارایم چو مه
ای طبیب من کجا رستی کمی کرد دلم

مرغ جانم هم بدان سرو سمن بر بازگشت
از خجالت همچنان با دامن تر بازگشت
آفتابی دید بر بالای سیم از در بازگشت
باد شستی کن که این بیمار از بستر بازگشت

از لب میگونش بجرعه مشتاقان رسید / تائب صد ساله از سبحه بساغر بازگشت
دوش سلطان خیالش در دیار ما رسید / قلب ما بشکست و منصور و مظفر بازگشت
بخنجر آمد حسن کشت بکوی خویشتن / آستانش بوسه داد و بخنجر تر بازگشت

غم و اندیشه های تو کم نیست / گرت اندیشه ما هست غم نیست
دلی پرخون و جانی خسته داریم / بدار الملک عشق این جنس کم نیست
خرد با عشق خوبان بس نیاید / بلی درویش مرد محتشم نیست
ترا دیدم دل از جان برگرفتم / که عشق و عافیت هر دو بهم نیست
اگر سر چون قلم بر خط لیلی / نهد صد بار بر مجنون قلم نیست
دلا صبر از ستم برکار میدار / ره عشاق بیچاره ستم نیست
حسن کنج سلامت گیر و بنشین / ترا اندازه این ره قدم نیست

ترک من ترک خوی من نگرفت / هیچ خوبی چو خوی خود نگرفت
هم بدان بد رهی که رفته بماند / یکره آموزی خرد نگرفت
آفتاب رخش بمالک حسن / خود گرفت از کسی مدد نگرفت

گیتی کو خود

گیتی کو خود بتیغ عشق گشت / خانه در منزل لحد نگرفت
دی در آمد بعالم ز دو گیتی / کس بخوبیت گیش تر و نگرفت
حسن از خان و مان چو دل برداشت / در دلبر گرفت و بد نگرفت

ترک من دی کمندی انداخت / بند بندم به بندی انداخت
سر کجا دردناک سته زخمی / بر دل دردمندی انداخت
در شکار آمده ز غمزه و زلف / تیر سینه و کمندی انداخت
کس چه داند کزان دو نرگس مست / چندی لب و چندی انداخت
او بهر رفت و نه در آتش مهر / از ستاره سپندی انداخت
جوع لعلش بدامن عشاق / زر بریخت و قندی انداخت
در حسن را ز ناز بحد خویش / جان بخند گزندی انداخت

خه ای دلبر که دلها از تو شاد است / مرا رویت ورای هر مراد است
دلم گرچه فلک در وی غم افزود / بروی شاد دی اقرار تو شاد است
دل کسی شد روزی که شب باد / هنوز باز رویت ای جان بیاد است

مکن ظلم ای صنم چون رود شیراز … گرت از صحبت دیرینه یاد است
خطا گفتم خطا رو ظلم کن ظلم … که ظلم تو مبارک تر ز داد است
پس از زیری چو چشم آمد مستی … بخور باده که بی آن عمر باد است
کلید شادی و قفل غم عشق … مجو کام ایام در بند گشاد است
ترا ره در سلام آورد ساقی … دی نشین چه جای خیرباد است

حسن را جهد کن کز غم رهد باز
که غم را روز و شب با او جهاد است

یار که همه یاری ازو خواسته است … تازه نهالیست که نوخاسته است
روی خوش و بوی خوش و خوی خوش … هیچ چو گل اندر همه بوخاسته است
خود نتوان یافت بران آب و گل … گر چه صبا در تک و پوخاسته است
جوی بهشت است دهانش ببین … تا چه نبات از لب جو خاسته است
خطش فتنه ایست بران رخ بی … فتنه نه تنها از رخ او خاسته است

مایه حسن آمد و نازتر انک
هیچ چو حسن نادره کو خاسته است

عالمی از لب او در شور است … عقلم از پسته صبوری عور است

عقل با عشق

عقل با عشق تو بس نمی آید … پشه با پیل کمانی زور است
چاه شیرین زنخدانت نگر … که ازو جمله جهان در شور است
چاه بی سیم و در وی افتم … راست گویند که عاشق کور است
همه دل چون سپر زلف تو برد … نام غارت چه سبب بر غور است
خیمه بر طرف چمن خواهم زد … خانه بی صحبت خوبان گور است

در حضورت سخن بنده حسن
دست جمشید و حدیث مور است

دوش ما بودیم تا صبح از قبول رست … گوش از گفتار خرم دیده از دیدار مست
فکر مجلس دگر ساقی دوست ساغر عشق می … فهم مست و وهم مست ادراک مست اسرار مست
جرعه زان می نصیب کاینات آمد که شد … وحش مست و طیر مست و مور مست و مار مست
از غم آن جرعه ات از صحن سینه صد نهال … بیخ مست و شاخ مست و برگ مست و بار مست
شکر آن قدح بودست منصور انکه شد … مرد مست و بند مست و ریشه مست و دار مست

خاک آن جرعه شو ای خسته حسن کز نوش مست
پیر مست و طفل مست و بنده مست احرار مست

انصاف ندیدیم که چو روی تو روی هست … گل در مزاج لطف چو تو نرم خوی نیست

غنچه صد نقاب می‌پوشید از تو روی / داند که با تو روی نمودن چه روی نیست

می‌گفت لاله مرا رنگی از گلست / اینک مجال رنگ چه باشد که بوی نیست

صبح ارچه ساخت آینه‌ای از زر جعفری / هم نسخهٔ مقابل آن روی و موی نیست

جانا حسن عیار دل ار هیچ در نیافت
سنگ آزمودن الحق کار سبوی نیست

بنمای روی خود که ره نمودنست / نوبت نمود قاعدهٔ دل ربودنست

ماه نوی تو بر فلک نیکویی که بدر / کاهش گرفت روز بروز از فزودنست

پیشت یتیم شد مه تو چون مه با آفتاب / زانکه رو سپیده زیم از دور بودنست

گویند تست این طرف آفتاب را / از شرم روی سی نتواند نمودنست

بر قهر من بدندان خایی سنور لب / چون سوختیم باز نمک حلت سودنست

بردم کنی همه ز خشم زبان عجیب / جز بر سرم نباشد تیغ آزمودنست

افسانه شد چو حسن تو یاری ندیم او
گر غیرتی بود بفسانه شنودنست

ما چنین رو که تو داری نداشت / مشک چین بو که تو داری نداشت

غنچه صد پرده بپوشید روی / رنگ چنان رو که تو داری نداشت

ماه نتواند همه روی فلک / آن خم ابرو که تو داری نداشت

کعبه که سرها همه در طوق اوست / حلقهٔ گیسو که تو داری نداشت

هیچ گلی شد چمن از خوی تو
هیچکس این خو که تو داری نداشت

هر که در عشق پا بیفشرده است / سر خود در حساب نشمرده است

هر که عشقش نسوخت تا پخت / موم کاتش نیافت افسرده است

بی نسیم شمایل خوبان / گلستان حیات پژمرده است

دل که صبرش ز دست بیرون شد / دست فریاد بر فلک برده است

نوحه گر زانکه باز خواهد داشت / خاصه اکنون که مادرش مرده است

ترک من بین که کنده پای کسان / آنچه دارم فریب گسترده است

دوش گفتم که چند آزاری / هم ز بیم سخن بیازرده است

بنده را خدای عتاب نبود / با بزرگان همین قدر خرده است

عاقبت سر فدا کند حسنش
زانکه مردانه پا فشرده است

دل در هوس تو درد مند است / گر مرحمتی کنی پسند است

صد رنجه دلم ز رو پست
آن زلف دراز پای بندست

از شادی گردش گشتن تو
آن رقص نگر که در سپندست

از زلف تو سر چگونه تابد
آن صید که عاشق کمندست

کشتی بکرشمهای ابرو م
ای ترک کمانت پس بلندست

با بند سخن چه تلخ رانی
زان لعل که خواجه تا شکر قندست

از همچو تو دلپسند یاری
آن پاسخ سرد ناپسندست

سردی تو ام زبان ندارد
سرمای بهار سودمندست

درمانده حسن چه پند نشنید
این یک سخنش هزار پندست

ای ماه بیا که روز عیدست
غوغای مزاجان بعیدست

عیدی که حضور تو نباشد
دور از همه حاضران چه عیدست

قربانت شوم که بر در تو
قربانی را هزار عیدست

بر خاک رهت کنم نشستم
هر جا که قدم نهی سعیدست

گفتی که حسن مؤدب آمد
از خادم شیخ بوسعیدست

آن یار

آن یار بران وعده که میداد نماندست
واندر دل بیدادگرش داد نماندست

ای باد بگویش که نه نامه نه نسیمی
گر ننگ نداری چه شود باد نماندست

صد بار بگفتی که زیادم نروی تو
بدبختی من کان سخنت یاد نماندست

وز بر دل من تاختن آرد تو بگویش
یکخانه درین ناحیت آباد نماندست

بشکست تران غم تو شاخ وجودم
آن سرو که دیده بدی آزاد نماندست

فریاد که بی روی تو امروز چنانم
کاندر تن من طاقت فریاد نماندست

چون عمر سر آمد حسن از عشق عنان تافت
کهگل چکند خانه چو بنیاد نماندست

بازم از چشمهٔ آن چشم که طوفان بارست
بار عشق تو گران تر شد و بار این بارست

در جدائی تو زهمسایه چه شرمنده شدم
که ز نالیدن زارم همه شب بیدارست

باد شوق تو زند در من خاکی آتش
گر تو آبی نزنی آتش من گلنارست

با رضای تو توان راه ریاضت رفتن
ورنه سربار ازین خرقهٔ ما زنارست

کشتی از طرف رحمت خود کن ورنه
طلب همچو تو نیکی از چو منی دشوارست

هر که در کوی تو شد عاقبتش خواهد دید
هر که در خلد رود عاقبتش دیدارست

اندک اندک صفت حسن تو برخواند حسن
اندکی گر بپذیری تو ازو بسیارست

باز گرد کوی یار بی وفا خواهیم گشت   او بلا شوریست ما گرد بلا خواهیم گشت

یار اگر چوگان زند با حال ما ابتر کند   ما چو گوییم وقف میدان رضا خواهیم گشت

چند مدح مصلحان گوییم و ذم مفسدان   تو چو تنها داری ار تنها پارسا خواهیم گشت

از نوای عشق اگر بانگی بما خواهد رسید   تا قیامت هم بدان بانگ و نوا خواهیم گشت

دوش عهدی شد که ما کردیم اندر رقص پیش   مطربا با صوت همچون چنگ گرد ما خواهیم گشت

روز محشر گر بساط خاک طی خواهند کرد   ذره‌وار الله اکبر گویان در هوا خواهیم گشت

هرچه از معشوق تشریف جفا خواهیم یافت
چون حسن از دیده مشغول دعا خواهیم گشت

چه روایت آن که گویی نو بهار است   غلط کردم بهشت روزگار است

بنقد امروز با او در بهشتم   مرا با نسیه فردا چه کار است

اگر هر دو جهان از پا در آید   چه غم چون پایه عشق استوار است

خرد معزول و عشق اندر تصرف   عسس بیرون و دزد اندر حصار است

همه عمر از لب میگون معشوق   مرا مستی و عاشق را خمار است

اگر قصدی کند زلف چو مارش   شکایت چون کنم چون یار غار است

ببوسم نامه خود روز محشر   که از خط سیاهش یادگار است

گرم چوگان

گرچه چوگان زاید بر سر زبان گوی   نه این گوی از برای این سوار است

حسن از چشم خوش خوش گوشه گیر
هنوز آن ترک مست اندر خمار است

عالم عشقت جهانی دیگر است   آستانت آسمانی دیگر است

عقل را اندر حقیقت چه علم   کان ورق را نشانی دیگر است

روح اندر راه مشتاقان تو   سر شماری بوستانی دیگر است

عالمی پر شد ز خاموشی من   بی زبان را زبانی دیگر است

سر گرم در باطن تو پنهان نبود   خلق ظاهر را گمانی دیگر است

عشق ابروی تو خون من بریخت   وه که این تیر از کمانی دیگر است

با بلاهای تو عادت کرده است   عافیت اندر جهانی دیگر است

درد و راحت در جهان بسیار بود   درد تو راحت رسانی دیگر است

کشتگان خنجر تسلیم را   هر زمان از غیب جانی دیگر است

جان بر ره یک تیغ دادن تا رزگان   آری این گوهر ز کانی دیگر است

ای حسن بیهوده رحمت منه یاد
رو که این رحمت ز خوانی دیگر است

دل که درو چاشنی سوز نیست
محرم دلدار دل افروز نیست

حال صلاحیت صبرم مپرس
آنچه که دی داشتم امروز نیست

غمزهٔ خوبان صف جان می‌درد
عقل درین معرکه فیروز نیست

ترکش آن ترک جگرخواره را
نیست خدنگی که جگردوز نیست

ای دل نابخته بعشقش بسوز
خام بود هرچه درو سوز نیست

ابجد عشقش تو چه دانی که چیست
عشق چو قرآن سبق آموز نیست

دم مزن از صبح وصالش حسن
زانکه شبت را اثر روز نیست

لعل لب تو مدد جان ماست
کفر سر زلف تو ایمان ماست

دی که کشیدی مژه چون دورباش
دیده بدل گفت که سلطان ماست

جعد سیه پیچ و جان می‌برد
این همه پیچاک تو بر جان ماست

با همه آمیزش و با ماست ناز
این نه ز خوی تو ز حرمان ماست

خوی تو گیرم که همه آتش سراست
روی تو آخر نه گلستان ماست

هرچه که هست این همه آن تو است
ور تو نگوئی که حسن آن ماست

گر به تماشای رخت همچو عید
این قدری گوی که قربان ماست

دل سراغ

دل سراغ یار من بهتر چو با من یار نیست
خوشدلی دارم که دردی جز غم دلدار نیست

بردوش با آنکه ندهد بار باری بگذریم
کاشکی این پایه خود گوید که بگذر بار نیست

گر زند چون آفتابم از جوابش تیغ تیز
گو بزن گر جانب من ذره‌ای آزار نیست

بزم گشت این مجلس ار یارم درآید چون بهشت
من نخواهم آن بهشتی کندرو دیدار نیست

تشنهٔ دیدار یارم چند گوئی از بهشت
آنکه شیرین جوی شد با جوی شیرین کار نیست

وصل می‌جوئی قدم از سوی هستی باز کش
کیمیا در حقهٔ غیبت در بازار نیست

آنچه من دارم درون سینه از سر حسن
چون بگفت اندازمش کاندازهٔ گفتار نیست

یعلم الله که مرا دوش از غمت خواب آمدست
خواب چون آید چو چشم غرق خوناب آمدست

خواب را ظالم همی گویند افسانه است آن
چشم خواب آلودهٔ تو ظالم تر از خواب آمدست

هیچکس را از نکورویان نیابی دل سپید
گوئیا گوگرد سرخست این که نایاب آمدست

دلها بردی تو پوشیت آن هم از دیوانگیست
دور کن گر خون وضو کرده بمحراب آمدست

خوشتر از خط دبیران شد سواد زلف تو
خوش توان دید آنچه از غایت در اطناب آمدست

چشم خواهم شوم آن زلف را تابی دهم
زان مشوش ترسم که درشان رسن تاب آمدست

پردهٔ عشق گشاید باز معنی حسن
گرچه مصراعت آن تر اندرین باب آمدست

ما من چون طرب از نو برگرفت
عاشق شوریده کار از سر گرفت

مطرب عشقت نوایی ساز کرد
پرده از روی سلامت برگرفت

آتشی در دل نهان میداشتم
عاقبت دیدی که ناگه در گرفت

عقل اگرچه پای در عالم نهاد
عشق خوبان پایه بالاتر گرفت

غوطه زد هر کسی در بحر عشق
این یکی غرقه شد آن گوهر گرفت

بت پرستی را هدایت روی داد
بت رها کرد و دری دیگر گرفت

در چمن هم این صفت بینم که او
دل بداد و دامن دلبر گرفت

اگرچه روی خوبش تو گلزار است
خار خار غمت جگر خوار است

هست بازار حسن تو پر رونق
تیز تر این چه روز بازار است

یوسف بی بهای خویشتن گوی
که همه عالمت خریدار است

تا که شد حلقه زلف میگونت
کعبه من دکان خمار است

بوالعجب مذهبیست مذهب عشق
هر که توبه کند گنه کار است

نعمتی میبرم بدشواری
گله کردن هم از تو دشوار است

دل ببردی و بر شکستی باز
کار ما دل شکستگان زار است

ماخطائی

ما خطائی نکرده ایم ولی
خوی بد را بهانه بسیار است

ناله ها میکند چمن چه کند
بلبلی در قفس گرفتار است

تا دل بکمند تو گرفتار بماندست
نقش تو درین خانه خمار بماندست

عقلی که به نیک و بد من داشت تفرق
در نوبت خوبی تو بیکار بماندست

یاران بگلستان وصال تو رسیدند
دامان من آویخته در خار بماندست

آن خرقه که یک روز تن سوخته بودی
سالیست که در خانه خمار بماندست

ترا بکار دلم هیچ چاره سازی نیست
چه چاره سازم گفت رسم دلنوازی نیست

دلم ببردی و بنواختی هزار افسوس
چنانکه دلبریت هست دلنوازی نیست

هوای زلف توام داشتست سرگردان
وگرنه راه امیدم بدین درازی نیست

طریق سهل مپندار عشق بازی را
حقیقتست غم عاشقی مجازی نیست

مگو بتو نرسیدست کان بزرگ چه گفت
میان ما و شما عشق هست و بازی نیست

چمن چو در صف عشق آمدی ز سر برخیز
که پای سرست درین راه سرفرازی نیست

دلم ز دردی سامان کار پیدا نیست
کدام دل که ز دست غم تو شیدا نیست

مگر تو حل کنی این مشکلات ناگه خود
وگرنه روح قدس مرد این معما نیست

دلم ز یاد تو فارغ نشد از همه کونین
دران دیار که فرمان تست غوغا نیست

رسید لشکر درد و گرفت کشور جان
هنوز گرد شهنشاه عشق پیدا نیست

تمام عمر مصروف شد بغواصی
دری که می‌طلبم کان بهیچ دریا نیست

حسن گنج دل عاشقان چه گوید
وصال گنج نهفتست و آشکارا نیست

جانم فدات ای پری آدمی سرشت
سلطان هفت چرخ تو عبده نوشت

رخ چون بهشت تو و خط چه می‌گستی
ای ظلم پیشه خار منه بر در بهشت

گل را صفت کنم مه و خورشید را گوا
ای آنکه خوب خوب تر پیش تو زشت زشت

تخم امید کشتم و تو ابر رحمتی
مگذار کشت زار که زارست حال کشت

بخت آن بود که بر دل سنگینت بگذرد
یاد حسن که نهد سر بزیر خشت

سروی که سایه کرم از من دریغ داشت
صبح سعادتت و دم از من دریغ داشت

یارب همیشه بر سر من پای دار باد
آن ابر رحمتی که نم از من دریغ داشت

گفتم ز ذوق

گفتم ز ذوق تا بقدم جمله چون رکاب
آن شهسوار من قدم از من دریغ داشت

گفتم سگ خودم خوان چون داغ می‌نهی
داغم نهاد و این کرم از من دریغ داشت

من صد هزار ناله کشیدم ز دل چو نی
او یک نوازش قلم از من دریغ داشت

تمامیم بپرس که تا بر چه نوع بود
پرسیدنی هم آن صنم از من دریغ داشت

فالی همی گرفتم از آن روی چون حسن
فال حسن نگر که هم از من دریغ داشت

آن گل که بوی خویشتن از من دریغ داشت
بادی ز عرصه چمن از من دریغ داشت

یعقوب وار نرگس چشمم سپید شد
زانکو نسیم پیرهن از من دریغ داشت

محض خیال باشد امید وصال او
آنکو خیال خویشتن از من دریغ داشت

دیدار خویشتن سخن بی محل بود
کو در همه محل سخن از من دریغ داشت

اندر نظاره ذقن و زلف عنبرش
در چه فرو شدم رسن از من دریغ داشت

گفتم بذیل دامن عفو خودم بپوش
زین درد مردم و کفن از من دریغ داشت

گفتم بطوع و رغبت خودی شوم اسیر
آن ترک را که تاختن از من دریغ داشت

بگشاد تیر غمزه و پیکن ترد بمن
این حیف بین که حق من از من دریغ داشت

من عشق نامه‌اش فرستادم این عجب
او یک قصیده حسن از من دریغ داشت

چند با ما دل گران کردن اگر از سنگ نیست
چند ازین زخم زبان گر اشتیاق جنگ نیست

ناله ام بگذرد اندر غیرت از اوج چرخ
چرخ را با هفت پرده حد این آهنگ نیست

عقل ما سر مینهد بر پای عشق چون کند
مور مسکین را ز تعظیم سلیمان ننگ نیست

کعبه وصل ارچه هست از ما بصد فرسنگ دور
گر تو همره میشوی وانگه که یک فرسنگ نیست

خیز تا با سبزه و گل ذوق گیریم و سماع
غلغلی از پای بلبل بس بود گر چنگ نیست

چند میپوشی حسن در کلک جان سبز خط
چون نکوتر بینی آن آیینها بی زنگ نیست

حسن بسیه کاری کردی تا سیاهت بود موی
چون سپید شد کنون بعد از سپیدی رنگ نیست

ای دوست ترا بر سر آنم گذری نیست
وز حال دل بیخبرانت خبری نیست

گفتی که بگلستان بود در لاله و گل پس
چیزی که مرا با تو بود با دگری نیست

ای من سگ کوی تو مزن سنگ جفایم
دانی که مرا جز در تو هیچ دری نیست

زان می که لبت خورد نصیب من مسکین
کمتر مکن از جرعه اگر بیشتری نیست

ای خواجه عاقل تو دل خویش نگه دار
بر دلشدگان عیب گرفتن هنری نیست

سر در سر سودای بتان کرد حسن دوش
ای خاک بر آن سر که درو درد سری نیست

پیش

در کار دلبران حسن از دیده دل منه
ورنه بکاری افتد با جان بجان بات

تا خط جان فزای تو گرد لب آمده است
جانی دگر بنفسه درین قالب آمده است

روی گشاده داری و خط کشیده نیز
گویی که آفتاب تو در عقرب آمده است

نی نی خط تو کاهش جانها فزود از آنک
جان من از خطت چو خطت بر لب آمده است

در دل ز تف عشق تو یارب چه آتش است
کز وی زبانه‌ها همه در یارب آمده است

تا غبغب تو دید حسن در ضمیر خود
اندیشه تو بتوصیف غبغب آمده است

غنچه روی تو ماه دیگر است
نقش تو از کارگاه دیگر است

خط مکش بر روی کامل حسن خویش
کین نه آن ماه است ماه دیگر است

مه چو جوزا از کمربندان تست
رو که آن سر در کلاه دیگر است

چند ما را در عقوبت داریم
ما بجز عشقت گناه دیگر است

گرچه خود ترکان غزنت کین کشند
زلف مشکین کان سیاه دیگر است

جور کمتر کن که از بیداد تو
هر مظالم دادخواه دیگر است

شیر دل خواندی حسن را لطف بود
تا ببک خود خوان که جاه دیگر است

بیا ساقی که گل مهمان باغست / بیم ده که ز همه عالم فراغست

نشان توبه در من نگیرد جویی / که امروزم هوای جوی باغست

اگرچه شسته‌ام دل از زبان پاک / ولیک از زخمهاش صد جای داغست

دگرچه خسته‌ام از باده چون باد / هنوز آن باده‌ها اندر دماغست

نه اهل خرقه‌ام نی از خراباتی / حدیث من حدیث کبک و زاغست

چه پنهانی از درونم پر طاوس / درونم پر ز پر پر کلاغست

حسن دل از تف درون بسوز / که آن شمعهای عشق را چراغست

می دوشینه در من کار کردست / خود درخت فضولی بار کردست

بیا ساقی که گلگون بدیدار / که گل با صبحدم دیدار کردست

چه بیت می نهد بر من موذن / مرا مرغ سحر بیدار کردست

درآمد اینک آن مست شبانه / که با ما عربده بسیار کردست

اگرچه دوش از می توبه کردم / ولی یکدو قدح بیکار کردست

خصومت باد دل افگار من داشت / ندانم لب کجا افگار کردست

چه خونها ریزد آن لب خاصه اکنون / خطی خون ریز با او یار کردست

ترک دلبندم که دل در دام اوست / دل چه باشد جان فدای نام اوست

دامنم از اشک پر عناب کرد / جادو چشمی که در بادام اوست

تا لب خویش دیدم لعل فام / گوییا این دیده غرق وام اوست

دیدی آن منقار خون آلود کبک / آن همه خون خوردنش از دام اوست

راحت جان گفتمش دشنام داد / راستی گر هست در دشنام اوست

داد پیغامی که بیکش تحفتی / مایه دولت همین پیغام اوست

ترک من ملک ملاحت ملک اوست / خطبه خوبی بنام تو درست

عقل من با خط شیرین تو دید / تحفه ما قصه خود پاک شست

حلقه در گوش کردی بهر حسن / حسن خود از حلقه در گوشان تست

وه چه خوش آیی و خوش میروی / خون خلقی را کمر بسته چست

دل ازان چاه زنخدان بر کشم / گر نگیرد زلف تو این کار سست

گر رضایت در مسلمان کشتنست / کافرست آنکو رضای تو نجست

دانه شد بر ندا داشک حسن / ای بسا دانه که گشته درست

کو سر جانم

ولا چندین چه نالی آخر از وی / گر این شوخی نه اول بار کردست

حسن بگذار و شعر عشق
که پیش عالمی اقرار کردست

خط تو تا برات حسن بنوشت / گل نو برده بر عارض فرو هشت
ز تو در غنچه پنهان شد گل آری / ز روی خوب رو پنهان کند زشت
ز روی روشنش آتش جدا ماند / از آن پیشانی سیه رویی در انگشت
نیاید هیچکه از عاشقان صبر / نیاید هیچ وقت از لولیان کشت

حسن خاک درت از دیده گل کرد
کم از آن گل نهی در گور او خشت

ای ترک شد رفته زما یک زمان بایست / بر آب چشم ما گذری کن مران بایست
رفتی و روی نه ایستد آب روان چشم / آخر یکی نظاره آب روان بایست
ای بر هلاک جانها کرده رکاب گرم / یکشهر دست میزندت در عنان بایست
خواهی که نه بکا بدر بر بام خود بر آی / ور بیخ سرو جویی در بوستان بایست
پروانه وار در قدمت افتاده اند / تو شمع عاشقانی در کارشان بایست
ای که آمده بس کشتگان خود / گر هست اتفاق دعا یک زمان بایست

درکار

۲۸

گوهر جانم نثار لعل لبت / مهر جم در زینهار لعل لبت
پیش لعل تو چه باشد لعل کان / کان یکی جزیه گذار لعل لبت
گوهر جان هیچ جا پیدا نشد / راست گویم شرمسار لعل لبت
تا شکر شد چاشنی گیر از دهانت / چشمه خضر آبدار لعل لبت
اشک خونی را بدیده جا کنم / چون کنم چون یادگار لعل لبت
کیست کار دانچه رفت از لعل تو / این مهم امروز کار لعل لبت

دیده بخت حسن یاقوت را
جمله یاقوتش نثار لعل لبت

روی خوبت بینم امشب آن شبست / با تو خوش بنشینم امشب آن شبست
روزها زیر فراقم داده هجر / از تو شکر چینم امشب آن شبست
صوفیانه خلوتی نی از دو کون / با تو من گزینم امشب آن شبست
دست لطف خارم از بستر برفت / گل بود بالینم امشب آن شبست
طلعت تو ماه من خواهد شدن / خنده ات پروینم امشب آن شبست
ای خیال ابروت معراج من / قاب قوسینم امشب آن شبست
با حسن گفتی شبی جان بخشمت / جان من من اینم امشب آن شبست

باز در خود گم شدم تدبیر چیست / آیت عشق ترا تفسیر چیست
عشق تو از حد معتدار برد / ما و کنج صبر تا تقدیر چیست
دشمنان هر سوی در کار آمدند / دوستان این کار را تدبیر چیست
ای صنم زورت ترا رم میکند / گر نه زارم ناله چون زیر چیست
گر رضا ندی که بوسم پای تو / آستین بگذار دامن گیر چیست
کفشیم خون تو خواهیم ریختن / ای حسن چاک درت تقصیر چیست

شب برات مرا بی رخ تو روشن نیست / چراغ جان مرا بی رخ تو روغن نیست
درین شبی که همه آتشست در همه جا / چه آتشیست که از فرقت تو بر من نیست
برات را شب قسمت نهند و قسمت من / ز بخت تیره که داند چه بود روشن نیست
ز کنج شادی تو قسمتم خود کسان بردند / همین که قسمت من تا کنون معین نیست
دراز مانده وصلست عید عیش کن / که بی تو این شب را قدر هم سوزن نیست

نیست روزی کان لب خونخوار تو خون ریز نیست / فتنه چشمت کم از غوغای رستاخیز نیست
نیست بادام را گر زارش حسن چشم تو / با سر گیسوش هم سامان دست آویز نیست

نسبت بالای

نسبت بالای قامتش مکن با هیچ سرو / سرو را بالا خوشست اما بلا انگیز نیست
عشقبازان دیگرند و عشقبازان دیگرند / آنچه در فرهادی بینیم در پرویز نیست
چند گویی از هوای نیکوان پرهیز کن / هرچه او بیمار عشقست اندران پرهیز نیست
از خدا امید میدارم که فردا روز حشر / دست من ندهند مکتوبی که عشق انگیز نیست
تیغ جلادان چه آری از پی قتل حسن / هیچ تیغی چون سر مژگان خوبان تیز نیست

آه کامشب یار با ما اتفاق صحبتست / مردم بی غم ز درد دردمندان غافلست
را چون خواهیم دیدن این زمان زیر آسمان / آفتاب اندر حجاب کوه و مه در محنت است
هر دو کامی کرده چشمم چشمه از خون روان / حال رفتن چون شود این خود نخستین منزلست
داغها داریم بر روی دل از رشک غمش / از حیا نه داغ بر رویست و ما را بر دل است
روی او دیدن مرادی خوش تواند بود لیک / عقده زلفش کشادن مشکلی پر مشکلست
از خط خون ریز بر رخسار خوبش گو میا / محضر عالم به پیش پادشاه عادل است
دوستان گویند آخر دست و پایی هم بزن / چون کنم چون دست زیر سنگ و پایم در گلست
قیمت و قدر شهیدان محبت بسیار آمدست / بخت آن مقتول کو را خوب رویی قاتل است
سنگ بر هستی خود زن آتش اندر جهت خویش / ای حسن این پیشه دیوانگان عاقل است

ساقیا باده که بت یار من باز آمده است
زنده چون ورزم که آن توبه شکن باز آمده است

باده گلگون بده تا سوی گل گشتی کنم
یار من چون گل بگلگشت چمن باز آمده است

سجده ام واجب شده جان سوزیی پروانه وار
قبله عشاق و شمع انجمن باز آمده است

بر حذر باشید از خم کمند و زخم تیر
سرو جعد انداز و ماه غمزه زن باز آمده است

ای که در وصف غلامانش همی بینی مرا
نیک بختم خوان که بخت نیک من باز آمده است

دوست یاری بود از دست چمن خسته کنون
صید کم یاد چو بر دست چمن باز آمده است

آن دیده که بر حال منش هیچ نظر نیست
بی دیدن او چشم مرا نور بصر نیست

از شربت وصلش همه سیراب گشتند
من بنده آن چشم که بر ماش گذر نیست

رنجاند ولی زان رنج دلم هیچ نپرسید
داند که دعاهای مرا هیچ اثر نیست

بیچاره دلم شمع صفت در غم هجران
شب نیست که از روز دگر سوخته تر نیست

چندین چه کند خواب همی نرگس مستش
آری ز خرابی حریفانش خبر نیست

مگوی که زدم بر قدمش جان بشد از من
گفتی که دگر زان چه کنم جان دگر نیست

در پای چمن ... او یک دل و صد جان
باری تو برین باش اگر هست و گر نیست

روی گل

روی گل پرصفت روی کسی خود با اوست
چشم روشن کن از آن بوی کسی خود با اوست

بعد ازین دست من و زلف بنفشه چه کنم
شکلی از حلقه گیسوی کسی خود با اوست

نظر از نرگس مست تو نتوانم برداشت
سحری از غمزه جادوی کسی خود با اوست

دوش چشم همه کس در مه نو خم آن بود
چاشنی خم ابروی کسی خود با اوست

خوش تماشا است چمن با گل لعلت آری
رنگی از اشک تو و روی کسی خود با اوست

فسون و فتنه که چشم تو دلربا آموخت
ناز برای خود از بهر جان ما آموخت

بریخت خال تو خونهای خلق در عجبم
ز هندوی تو که این ترکی از کجا آموخت

سبق تو برده از سر همه کاران
زهی معلم تو کت همه خطا آموخت

همیشه غرقه بخون بود مردم چشمم
شبی خیال ترا دید و آشنا آموخت

کسی که لطف زبانش بمرده جان میداد
برفت و معجزه خود لب ترا آموخت

دلم ز زلف تو واللیل خواست یاد گرفت
نظر بروی تو افکند و والضحی آموخت

مارا بجز تو در همه آفاق یار نیست
مشفق ترا ز غم تو دگر غمگسار نیست

دامن چو گل سرشک چو لاله مژه چو ابر
مارا هوای عشق کم از نوبهار نیست

روزی بدیده سایم و خاک ره ترا   شب نگذرد که در دلم این خار خار نیست
با آرزو بر آورم ایوان آسمان   لیکن بنای عمر چنان استوار نیست
گفتم ز باغ وصل تو باری بما رسید   آوازی از در تو بر آمد که بار نیست
گفتی برو بگوی دگر کس قرار گیر   در عهد نامهٔ من و تو این قرار نیست
ناز تو بیش از شد و با ناله بس
این همه دور را که نام گرفتم شمار نیست

سروی چو قد تو در چمن نیست   مشکی چو خط تو در ختن نیست
هر پیرهنی که می درد گل   بوی تو بهیچ پیرهن نیست
هرچون تو کسی دگر گزیدن   کار دگر است کار من نیست
دایم سخن از لب تو گویم   شیرین تر ازین سخن سخن نیست
از عربده های او چه رنجی   دیوانه بحال خویشتن نیست
جان پیش خیال تو فشانم   ما را سر بی تو زیستن نیست
گفتی که چرا جدائی از من
این از فلک است از چن نیست

مرا در کوی عشقت خانه هست   ز درد و درد تو پیمانه هست

روان نشو

روان شو این طرف ای گنج خوبی   بگویم کلبهٔ ویرانه هست
اگر یاران تو نظاره خواهند   بگو در کوی ما دیوانه هست
میان عقل و عشق اصلاح نتوان   زما را باغبان افسانه هست
نگردم گرد شمع عشق لیکن   ز دیوانه غمت پروانه هست
من و فرد او کنج خلوت خاص   عوام خلق را کاشانه هست
چنین جای تو اندر چشم خود کرد
هم آنجا باش خالی خانه هست

مرا از زلف تو موئی پسند است   فضولی میکنم بوئی پسند است
زراحتها که هست اندر دو زلفت   دو عالم را سر موئی پسند است
چه لشکر میکشی بر قلب عشاق   صف مغلوب را هوئی پسند است
ز غمزه جنگ ترکانه چه آری   هم از خال تو هندوئی پسند است
من از روی سلامت می نپرسم   سلامی از نکوروئی پسند است
حسن گر طالب حبل متینی   ز خوبان تار گیسوئی پسند است
وگر محراب خواهی بهر طاعت
از ایشان طاق ابروئی پسند است

منم یارب اسیر زلف تو در دست / سرم چون زلف زیر پای تو پست
به بند زلف تو دل بود در بند / تو زلف افشاندی وا واز عقده رست
فلک در کار من یک عقده بازد / ولی ابروی آری تو پیوست
دلم ز ابروی تو واماند چون شد / بگو شیشه ز طاق افتاد و بشکست
تو سر در گردی اندر کلبهٔ ما / کنون در بر همه عالم توان بست
تو چون طالع شدی جان تازه تر شد / چو صبح آمد نشاط از سر گذشت
چه خوش وقت وقت صبحگاهی / گل اندر پیش و گلگون باده در دست

ای ز جام لبت جهانی مست / رفتم از دست اگر نگیری دست
داشتم دل چو شیشهٔ صافی / لعل میگونت زور کرد و شکست
چشمت از ظلم زلف اگه نیست / حال شب را خبر چه داند مست
خال تو بر رخ جهان افروز / هندوی آمد آفتاب پرست
تو از آن عالمی که برترست / سر شده هنر ار علم پست
گر به پیوند و ورنه پیوستست / گفت و گوی تو تا قیامت هست
غنچه پیرم کز رخ فرو نشد / دهن بلبلان که خواهد بست

از حسن گر گشت خواهد خلق / او نخواهد مگر ترا پیوست

هرگز دلم ز دور تو از کس دوا نخواست / کام تو جست و حاجت خود را رو نخواست
مشتاق تو به هیچ لقائی طمع نکرد / بیمار تو ز هیچ طبیبی دوا نخواست
دل را غم تو سوخت ندانم که از چه سوخت / ما را دلت نخواست ندانم چرا نخواست
بسیار خواستم که نهم سر در تو پیش / من خواستم ولی چکنم چون خدا نخواست

هوسته در خلوت حسن از درد عا
یک ذره صبر در عقب آن دعا نخواست

دلبری دارم که دلدار منست / این جهان و آن جهان یار منست
من به دل بردن چرا از چشم او / گرچه دل بردست دلدار منست
گلرخا بی تو نخواهم باغ و گل / داغ و درد تو باغ و گلزار منست
لعل خونین تو را من دوستم / کاشنای چشم خون بار منست
گر سگی گوی خودم خوانی بسی / والله آن شب روز بازار منست
چند زیر پیرهن کردی نهان / این همه از بخت نگونسار منست
گیسویت را یاد دارم از حسن / گفت میدانم گرفتار منست

چون جمال تو هیچ بستان نیست | چون تو گل در همه گلستان نیست
هر که او نور دید پر چندان | در حضور رخ تو خندان نیست
آن سر زلف و جور کردن او | ما همه‌ی کشته و ناتوان نیست
خط کشیده و من شدم عاشق | راستی عشق و مشک پنهان نیست
تو بیا کز دلم رود کو رو | رنج من از دلست و از جان نیست
دوش دیوانه چه خوش مسکنیست | هر کرا عشق نیست ایمان نیست

ای حسن این چه می نویسی باز
قلم آهسته دار قرآن نیست

آن شوخ دل است که گلستان دل ماست | اطراف گل از سبزه سیراب بهار است
آن ترک خطا آورده که ماهیست بعیوق | وقتی که کمر بندهٔ خورشید بجوزاست
خطی که بگرد دگر خویش کشیدست | در فهم عطارد نبود کان چه معماست
گردیدهٔ ما از سر پا بدر آورد | والله که هنوزش بسر و دیدهٔ ما جاست
دیوانهٔ او شد دل ما زان کنهی نیست | این آتش دیرینه هم از خانهٔ ما خاست
می بگذرد آب مژهٔ ما ز سر ما | نیکو مثلست آنکه هم از ماست که بر ماست
بسیار غزلهای دل آساست حسن را | این گفته که در جان اثری کرده همو راست

نگار من

نگار من که جفا و وفا گرفت و گذاشت | ز مهر و رسم رضا گرفت و گذاشت
گرفت گیسوی خود پس گذاشت با پرچین | چنان نگاه بدزدی چرا گرفت گذاشت
هزار دل چو دلم دوخت چشم او آن دم | که تیر غمزهٔ خود سوی ما گرفت و گذاشت
مرا بزور گرفتی برحمت بگذار | که پادشاهی صید را گرفت و گذاشت
ز جوششی که مرادرست پیش بر تو | بخواهم آمد یک روز با گرفت و گذاشت
بیا تو نیز که دور نجی دلت یک بار | در ستیز و طریق صفا گرفت و گذاشت

دل حسن چو تو گفتی که زلف من بگرفت
گرفت و بت خبر کوئی ما گرفت و گذاشت

تنم کاسلام خذلان کردهٔ اوست | بنای زهد ویران کردهٔ اوست
اگر بیدل کند ما را چه نالیم | که چندین شخص بیجان کردهٔ اوست
سر گیسو بتخت می برد زنگ | همه عالم پریشان کردهٔ اوست
نه تنها من شدم حیران رویش | همه آفاق حیران کردهٔ اوست
دلم گم شد درین مجلس کجا رفت | لبش کرم که پنهان کردهٔ اوست
من اندر کیش آن ترکم که بازم | دل صد پاره قربان کردهٔ اوست
اگر تو کافرش خوانی همی خوان | حسن یاری مسلمان کردهٔ اوست

کاری که بودی تو مرا پیشتر رفت
سر رفت در هوای توام درد سر رفت

دل خواست تا بپام وصال تو پر رود
پایش بگل فرو شد و یک پایه بر نرفت

عاشق که جان بکوی تو باز یافت
جان داد و سر ز کوی تو جایی دگر نرفت

شب آمد خیال تو در چشم من
خانه ز موج خون بخلل دید و بر نرفت

آب از مژه بسینه فرو ریخت سالها
آن آتشی که دیده بدی از جگر نرفت

ای مردمان ز سیل مژه رفت دیدها ن
وآن مردم دو دیده هنوز از نظر نرفت

عمرت همه بکار بتان رفت ای حسن
تا عمرت کار ازین خوبتر نرفت

چشمی که در نظاره آن سرو قامتست
در هر گلی که دیده بروی غزلعتست

شب گر خیال دوست نباشد برابرم
آن شب برابر روز قیامتست

من در نماز وقت که از یاد قامتش
مؤذن هنوز منتظر وقت قامتست

بر روی آب میروم از موج اشک خویش
صوفی که عشق باز د صاحب کرامتست

یارب از ملامتیان بر دل حسن
کاری بجان فتاده چه جای ملامتست

لب شیرینت را شکر غلامست
اگر شیرین تویی شکر کدامست

اگرسته

باکو

اگر ساقی تو خواهی بود ما را
گرمی گو بده که می خوردن حرامست

مه نو بر فلک بنشیند خلقی
من آن مه را که بر بالای بامست

شب عیدستم که مه پیدا نماید
اگر تو روی بنمایی تمامست

برت چون سیم و زلفت چون عود
طمع در سر چه می بندیم خامست

عزیزان از حسن صحبت مجویید
شمار حلت کنید او را مقامست

کو دلی کز دست تو آواره نیست
یا بشمشیر غمت صد پاره نیست

خوار گشتم در غمت طرفه تر آنک
اندرین غم گرچه غم غمخواره نیست

سر عشقت از دل عشاق پرس
عقل را زحمت مده این کاره نیست

آفتاب از کوه جلوه میکند
مشتری شایان این نظاره نیست

با حسن گویی که بی من صبر کن
صبر بی تو حد آن بیچاره نیست

ای شوخ ترا دو لب نوشین چه شرابست
کاندر هوسش این دل صدپاره کبابست

مستند بیاد لب میگون تو شهری
شهری که چنین مست بیادش چه خرابست

تندلشم اگر را بدین دیده سپی نیک
اندیشه همین است که این ره همه آبست

کشتی دلستان نشو خجست که واند ‏— دانیم و نگوییم که این را چه جواب است
ای خواجه نشین پهلوی من در صف طاعت ‏— بگذر که مصلای مرا داغ شراب است
ای دوست گلی چند بدین خستگان بخش ‏— زان باغ بهشتی که ترا زیر نقاب است

دانه که حسن بی تو نخواهد گل و گلشن
بی روی نکو دار جنان دار عذاب است

اگر چه پای من از دست غم بزیر گلست ‏— هنوز دست بدامان عهد متصلست
خلاف کردی و بد کردی و جفا کردی ‏— بیا که هر چه تو کردی ازین طرف بحلست
دلا مرا بتو کاری فتاد چون کردی ‏— شنیده مثل مردمان که کار دلست
درین جهان و دران با محبت تو خوشیم ‏— هوای عشق بهر جا که هست معتدلست
اگر تو بر گل خاکم گذر کنی روزی ‏— ببوی او بشناسی کدام آب و گلست

حسن اگر چه نکرد ست در وفا تقصیر
بدین گناه که بی تو بزیست خجلست

از روی خوب خوی مخالف غریب نیست ‏— نی ز طبع پسندیده خوبان غریب نیست
جان میدهم در آرزوی جانان و شاکرم ‏— آن کز حبیب در گله باشد حبیب نیست
اوصاف عشق و معرفت از مدعی مپرس ‏— محجوب را ز صبح جوانی نصیب نیست

حسن زباغ

بلبل ز باغ شد چه غم از بانگ باغبان ‏— گر یار یار باشد هم از رقیب نیست
چندین چه میکنید ز نالیدنم عجب ‏— گر کوه از فراق بنالد عجیب نیست
اصلاح طالع من و درمان درد من ‏— اندازه منجم و حد طبیب نیست

آواره شد دل حسن اندر هوای تو
آوارگی ز حال غریبان غریب نیست

ای دلم را تا حیات با تو پیمان درست ‏— نیست از دست غمت در هیچ تن جان درست
گر زدی بر من خرامی همچنین دامن کشان ‏— خلق مسکین را کجا ماند گریبان درست
گر کسی پرسد چها دارید از ملک جهان ‏— بیدلی صد پاره داریم و پیمان درست
ترک من با تیر غمزه راست کردی این طرف ‏— سینه ام سر ساعتی از سینه پیکان درست

گر برغبت بشنوی امروز مثنی از حسن
تحفه ارد بهر پیش تو سر سفینه دیوان درست

دوستان در سرم امروز هوای دگر است ‏— گل امید مرا بوی وفای دگر است
روشنایی دگر یافتم اندر دم صبح ‏— در نگه خاکپستگان صدق و صفای دگر است
ای سبک دل تو ز جان دادن خود میترسی ‏— مردن اندر نظر دوست بقای دگر است
از من و تو سخن اهل حقیقت ناید ‏— مرغ آن باغچه را بانگ و نوای دگر است

کی خود آتشکدهٔ چشم و دلبر را / دم بدم در حق این سوخته رائی دگرست
خط مشکین تو دل خون شد و رسم میکرد / زلف در هم شد اش باز بلائی دگرست

چند بیچی حسن از عقدهٔ زلف خوبان
کین سر رشته که خیند زجائی دگرست

انکه او بر در معشوق سری بنهادست / عشق هر جا که دری هست برو بگشادست
دوست داغی که نهادست بدل ای حسن / مهر مهرست که بر سینهٔ ما بنهادست
غمزه چون ناوک و ابرو چو کمان زلف کمند / همه اسباب بلا بر دل ما افتادست
دل بدوران غمش هیچ نیست شاد بخت / این چه روز ندانم بچه طالع زادست
باز دستی بقمار غم او خواستم کرد / خرقه در باخته ام واو پس سجادست

دل مسکین حسن آتش دیگ عشقست
این همه جوش درون بود که بیرون دادست

دل بنهادیم بهر حکم که از بعد دست / نزدیک تدبیر پسندیده ترین تدبیرست
خانهٔ عاقبت امروز مستحکم نشود / بام او خار گرفتست و درش زنجیرست
دهر سازیست که زیر و زبرش اشکستست / هر چه آن سوی عدم است از سوی ما دیگر زیرست
ای بدی سر رشته کهنت را یاد آر / که همان یاد دو گاه تو خوش اندر گیرست

ظالمانرا

ظالمانرا نبود پند بزرگان مانع / گور کن را لب آدینه چه دامن گیرست
سر نخوتی چه بر آورده ای سر و بلند / پنجهٔ مرگ نه چون پنجهٔ پیدا نخیرست

والله امروز همین بود دم خرمن صبح
کای حسن این چه روا داشتن تقصیرست

برین بساط چه بنشینم که همنشین رفتست / فرزینی که گمان داشتم یقین رفتست
ز خلق از آن برتم ایراکه اهل ما پیداست / بموم از آن زنم آتش که انگبین رفتست
درین خزان ببرای باغبان ساغ مرا / طراوت از گل و تری ز یاسمین رفتست
صفای دل نشود چون در و حضور نرفت / سوده جم برود چون از و نگین رفتست
هزار مردم دیده ز چشم من رفتند / ولی مرا نظر اعتبار ازین رفتست
کسی که با زر نخوت بر آسمان میرفت / بصد شکستگی امسال در زمین رفتست

اگر زفت بکام تو در جهان کاری
حسن منج که کار جهان چنین رفتست

ای میان عاشقان گنجی نهان کو گیست / ما همه آن توایم از ما بگو آن تو کیست
گر گل ها بشارت که گلزارت کجاست / در بهشتی هم اشارت کن که رضوان تو کیست
چشم از عشق دو چشم کافرت خون گشت آه / تا گرفتار دو زلف نامسلمان تو کیست

خلق گویی گفت وگو اندر میان افکنده اند / چون تو چوگان دستگیری مرد میدان تو کیست
ای دل از سینه کباب آورده از دیده آب / تو نمیگویی ولی دانم که مهمان تو کیست

ای حسن تا چند خواهی داشت درد دل نهان / هر کرا جانیست میداند که جانان تو کیست

از بند عشق هیچ دلی را گشاد نیست / شادان مباد هر که بدین مژده شاد نیست
از دار و گیر عشق بتان حال من مگو / چون لشکر گریخته کش ایستاد نیست
نی بانگ مرغ میشنوم نی صدای کوس / پایان شب فراق مرا بامداد نیست
یاری ز یار چون طلبم چون ز روزگار / یک روز بر مراد من نامراد نیست
گفتم که شب نشستی یک بوسه گفته / گفتا که آنچه گفته ام امروز یاد نیست
ای نیکوان چه شد که ندادید داد من / یا خود دران جهان که شمایید داد نیست

روی از بلای عشق چه می تابی ای حسن / من یار را که خواستم چون اعتقاد نیست

شوخی که گنج نیکویی آماده یافتست / از خط و لب زمرد و بیجاده یافتست
خوبی و چابکی خداداد است / هر کس که یافت خداداده یافتست
این نعمت جمال که او دارد ای دریغ / شکری نمی گزارد آماده یافتست

افتاده

٥٧

افتاده مانده بود دلم بر درش ز بخت / او قدر دل چه داند افتاده یافتست

خون حسن همی خورد از ناز نوش باد / خونی که خوشگوارتر از باده یافتست

از تو مرا بوی وصالی بس است / وز رخ رنگینت خیالی بس است
گر بشکنی خواهی چون روز عید / از خم ابروت هلالی بس است
خط چه کشی از پی خون ریز من / بر لب شیرین تو خالی بس است
دست بفتراک تو نتوان زدن / صدق تعلق بدو والی بس است
خنده زنان سر بقفس اندر ای / جلوه گل از پس سالی بس است

از خود و از غیر منال ای حسن / فضل خداوند تعالی بس است

بیا ساقی بیا آهسته کین چیست / که اینک گل بخندید ابر بگریست
مرا ده ساغری آنچنان دید / که نشناسم که ده چند باقیست
بزرگان مست و بیچاره گفتند / نگو گفتند ازو بیچاره تر کیست
ولی هشیار ازو بیچاره تر زانک / نمیداند که این بیچاره تر کیست
حسن گر سروری خواهی درین راه / بزیر پای مستان باید زیست

تنم که با دل من یار بود از آن برگشت — دل شکسته تنگ از چه دوستان برگشت
جهان حسن بر آن بی وفا تعالی الله — چو او نگشت تو گویی که این جهان برگشت
بوجه طیبه گفتم جفا مکن که فلک — همین قدر که فلک گفتمش روان برگشت
ز بخت خود گله با زمانه میکردم — زمانه تیره تر بخت من از آن زمان برگشت

حسن بکرد کنون کرده دوستی با کسی
که دوست سر چه ترا وعده کرد از آن برگشت

دل بغیر اگر تو بربستم و چندین سال است — کو غمان تا شه این سوخته در دنبال است
رخ چو بغداد و سیاه است زلف چو شام — ایت سیاه گه مرا زلف مبارک فال است
ما در اروا له آن حسن جمال آویز شود — عجبی نیست که یک فتنه زروی خال است
من کیم در همه عالم که بهم ... طلب — اندر آن کوی که سرهای سران پامال است
ماه نه زار که کردی دلم آن تیز نگشت — وه که بیچاره امروز بدیگر حال است
ترک خون ریز مرا کشت طبیبان گفتند — کو کسی زنده کند کار مسیحان فعال است

در غمش جان بلب آمد چو آن کرد حسن
من برین حال و ازان سوی ستور استعمال است

مشکی که گشاد او همه ملک ختن نیست — سودی که روان کرد در اطراف چمن نیست

هر که

هر که بخندد گل و طرف بگشاید — و غنچه از باغ بهشت و دهن نیست
میگفت بخندد بحسن اندر دهن من — در تنگی آن شکر شکر جای سخن نیست
بند دل دیوانهٔ ما در شکن زلف — و آن کیست که دیوانهٔ آن بند و شکن نیست
ای خواجه منجم چه شد آخر خبری ده — زان اختر مسعود که در طالع من نیست
برداشت ز من دست غمش پرده عصمت — وانست که این پرده سزاوار کفن نیست

پیغام فرستاد که رو توبه کن از عشق
گو برو دگری حکم کن این کار حسن نیست

ندانم چون شود ای دوست حال دوستدارانت — اگر دولت کند یاری که یاد آید زیارانت
از آن میگون لبت روزی نشد یک جرعه ام روزی — تو خود خم نوش کردی نوش باد و گوارانت
جفا گویی اگر می نجنم خرقه پوشانم — دعا گویم اگر منم میان باده خوارانت
تویی شاه بتان گیسو بدستم ده مگر باشم — بدین در که یکی از جمله از بخت دارانت
کسی بودی که بر سر لشکر حسن ات شه بردی — گر اندر شهر شوری خاست از شیرین سوارانت

حسن را در غمت یکدم نمی باشد قرار آری
برین رفتست پیوسته قرار بیقرارانت

آن خط شبه سایه بر سمن بد نیست — سبزه همسایهٔ سمن بد نیست

آن نقش که خط خطاب ولیست ‌ ‌ ‌ رشته پیراهن یمنی بوسفیست
خال بر عارضش نگه کردم ‌ ‌ ‌ تخته شطرنج بر تحسن بدیست
سر بسری کاید از نکورویان ‌ ‌ ‌ یعلم الله تر و من بدنیست

دولت ما گل بکر و راحت خار از کجاست ‌ ‌ ‌ راحت می با بدید رنج خمار از کجاست
یار ز من رخ بتافت گو که آزرده است ‌ ‌ ‌ دیگر آزار نیست ناله زار از کجاست
ترک من آخر بدار غمزه خون ریز را ‌ ‌ ‌ گر تو نه تیغ زن سینه فگار از کجاست
لب طلبیدم ز تو زلف برافشانده یم ‌ ‌ ‌ مهر بکف مانده آفت مار از کجاست
گوشه بدی با توام نیست غباری عجب ‌ ‌ ‌ آب حیاتی بلطف در تو غبار از کجاست

چشم حسن گر نریخت بر در و دیوار خون
بر در و دیوار تو نقش و نگار از کجاست

مرا در غمش پارسایی نساخت ‌ ‌ ‌ فسون خوانی و خود نمایی نساخت
خود منکر از عشق و عشق از خرد ‌ ‌ ‌ دو بیگانه را آشنایی نساخت
بمیکون لبش خرقه در باختم ‌ ‌ ‌ قدح نوش را پارسایی نساخت
دل و جان و دین پیشکش کردمش ‌ ‌ ‌ تو انگه بدین بی نوایی نساخت

چو آزارم

٥٩

چه آزارم ای دوستان از طبیب ‌ ‌ ‌ که آزرده را مومیایی نساخت
حکایت ز خورشید تو چه نیست ‌ ‌ ‌ اگر موم را روشنایی نساخت

نپرسید از قتل خوبان حسن
که در طبع را پادشاهی نساخت

باغ بهشت وصف جمال محمد است ‌ ‌ ‌ حسن چشم صفات کمال محمد است
نون والقلم صحیفه از لوح خلق او ‌ ‌ ‌ طاها اشارتی ز جمال محمد است
کرسی که تخت نه فلک قدر قدر اوست ‌ ‌ ‌ یک پایه ز جاه و جلال محمد است
آغاز عید شادی انجام صوم غم ‌ ‌ ‌ موقوف ابروی چو هلال محمد است
زان شد فلک زنخته خاک انجمن بلند ‌ ‌ ‌ کین حرف حرم گرفته چو دال محمد است
هست این نغم نواله از خوان او بلی ‌ ‌ ‌ جمله نوالها ز نوال محمد است

آزاد شد دل حسن از بند هر غمی
گوینده محمد و آل محمد است

گر پرده بر گشایی از آن روی چون بهشت ‌ ‌ ‌ روشن شود بر اهل نظر حال خوب و زشت
نقد بر حق وجود تو چون خواست آفرید ‌ ‌ ‌ صد جان و دل نهفته در آن آب و گل سرشت
تا قامت چو شاخ گلت دید باغبان ‌ ‌ ‌ در باغ شد ز رنج و برافکند سر چو کشت

واللّه اگر چو تو فرو شستم نقش نسیم … گر سر بری مرا قسم پای در بهشت
رضوان اگر به مسند حشمت درت کند … جمله نگار خانهٔ فردوس خشت خشت
کاغذ ز گریه تر شد و خامه بر او سوخت … شرح فراق خویش به تو چون توان نوشت

چندین چه بشنه جان و دل حجسته
مهلت اگر کسی چه شده عمرش زشت

ای ترک باده نوش خم جرعه چین نشست … دیدم همسری نگران نشین وین نشست
عطر گل مرا از باغ رخت همنشین … اول همین بنفشه که بر یاسمین نشست
این دل که پا بسلسلهٔ سیمینت بسته ایم … تو همچنین شمار که داستین نشست
ای شاه نیکوان دل تو کی رسد بجا … جمله خزانها همه نیکو نشست

حزن که داند این که بلای فراق چیست … آسوده حال را چه خبر کاشتیاق چیست
سر دل که چون چراغ همی سوزد از فراق … او را چه روشن است که سوز فراق چیست
خواهم ز حق برآمد زان رشک آفتاب … کین هفت شمع نور درین هفت طاق چیست
در کلبهٔ امل است سحاب صورت لطیف … چندین چه از نقش درین نه رواق چیست
با آفتاب وصل چو حاصل نشد فراق … بسیار دلم نگر این احتراق چیست

زلف تو عشق شعله درون آمدن گرفت … دود از درون سینه برون آمدن گرفت
گر دم بی باران لب خونیت چشم چرخ … اینک ز نوک مژه خون آمدن گرفت
کشتی ما به شط سلامت کجا رسد … موج از چهار سوی درون آمدن گرفت
هرگز نیامدی بدل من خیال مرگ … از دولت غم تو کنون آمدن گرفت
روزی ز راه طیبه تو نشسته قد خویش … گفتم الف نویسم و نون آمدن گرفت

شب گاهی شنیدن شعر حسن ز دور
گفتم مگر همی بفنون آمدن گرفت

اشکم ز تیغ غمزهٔ خوبان روان ترست … جسم من از کنج وصل عزیزان نهان ترست
سیل سرشک باز نمی ایستد دمی … هر روز این گلیم که دارم گران ترست
جانا دل مرا بجهان چیست خانه … وین عقل خانه سوخته بی خان و مان ترست
گر از دو سه ستاره بزادم که دم بدم … از طالعی که داشته کامران ترست
از چشم تو ز زلف تو چشم تیره ولی … هندوی تو ز ترک تو نامهربان ترست

اندر هوای عشق تو حال حسن نگر
او پیر میشود سخن او جوان ترست

گر تا چه چشمت در سر گیم چشم سکانت … ور ریحان خوش مشکین دل جان هم برات است

حال بیماران نپرسی زاه مظلومان بترس — وه چه حیله میسازم ای جان با دل نامهربانت

گر بزلفت دست یازم سر بپیچد چون کمند — ور زلعلت بوسه خواهم تنگ می‌آید دهانت

یک نسیم سنبل تو مرده عالم زنده کرد — باش تا گلهای دیگر بشکفد از گلستانت

ای بوی تو شکفته نوبهار آفرینش — من ندیدم چون تو باغی آفرین بر باغبانت

گرچه از ناز و رعونت چون حسن بر دست هجر
رایگانم می‌فروشی من خریدارم بجانت

یارب آن ترک ختا پیشهٔ ما را چه گلست — گر زخش قبلهٔ خوبان خطا و چگلست

آن بهار دل خود بصفت در ناید — کانچه باید ز سرش تا بقدم معتدلست

کسی از راستی خویش نبود است خجل — سرو پیش قدش از راستی خود خجلست

انکه در سر [illegible] آتش خود بادی داشت — چه خبر داشت ازین لطف که در آب و گلست

خون دل میچکد از دیدهٔ من در گریه — بارک دیدهٔ ما تارک دل متصلست

دل گرفتار بلائیست که پایانش نیست — وین نداند مگر آنکس که گرفتار دلست

حاش لله که حسن دم زند از جور بتان
سر چه آن قوم کشند از طرف او بحلست

تا خطت ریختن خون مسلمان آموخت — چشم خون ریز تو گوئی که دو چندان آموخت

شاد باد

61

شاد باد آن لب شیرین چو خطی خوش دادم — زلف تو گرچه خط آموخت پریشان آموخت

مقری تو لب خونی توی دیده آخته — کافری را چه غرض بود که ایمان آموخت

کیشم دل بجدائی نه و صبری در پیش — هرگز این پیشه در ایام تو نتوان آموخت

سحرهائی که بدشواری از او می‌آید — آن همه غمزهٔ جادوی تو آسان آموخت

حسن امروز نوائی دگر آورد مگر
دوش نوباوه ز مرغ سحرخوان آموخت

اگر بدین آثار رحمتی محتاج — خطی ز مشک سیه بر نگرد صفحهٔ عاج

کنون که ختم شدش بر بتان نوبت حسن — ز زلف تیره برافکند لیلة المعراج

بیا که بی تو خرابم چو تن بی سر — تو بر تن همه پادشاه و بر سر همه تاج

بحق وجوی تمنا غلو کنم نکنم — چو واقعی تو بحاجت چه واجب اللجاج

سپه کشیدن تو قبل بدان نی ارزد — که عشق با حسن پیش الخد تاراج

ستاده ایم بدین در نظر برحمت تو — چو قصد داد بسلطان جماعتی محتاج

سلامت از دل و دین حسن چه میجوئی
نه ده بماند و نه دهقان چه واجب خراج

گدشتگان جهان حال خویش چون گویند — که در ضربت چوگان عشق چون گویند

یکی بر پس نو رفتگان باغ ای دل
ازان نو آمدگان کز چمن همی رویند

خبر شدست که فلانی برفت آگه باش
که روزی این خبر تو بدیگری گویند

غم جنازهٔ خود را عجب چرا نخورند
کسان که بر سر تابوت دیگران مویند

چو روشنست که این رفتگان کجا رفتند
هنوز این دگران هم کجا همی پویند

حسن بکوی عدم گم شدند یارانت
بگویشان که چنین گم شده کجا جویند

فلک بکس دل یکتا ندارد
ز صد دیده یکی بینا ندارد

درخت دهر سر تا پای خارست
تو گل میجویی او اصلا ندارد

جهان از مردمی بیمار و بازار
تو نیکی میدهی اما ندارد

درین کوی از یکی سر که فروشد
مرنج ازوی که او حلوا ندارد

کسی کز صفت بام سپهر بگذشت
بباغ جنت در ماوا ندارد

کسی کاینجا مربع می نشیند
در ایوان نشستن جا ندارد

حسن آخر چرا اندیشی امروز
ازان فردا که پس فردا ندارد

باغ خوبی تو از سر تازه شد
خط تو چون سبزهٔ تر تو تازه شد

میان دولت

سایهٔ قدت تجلی تان فتاد
رونق سرو و صنوبر تازه شد

بوی گیسویت بعطاران رسید
روز بازار مشک و عنبر تازه شد

روی تیت آنچنان گل از خوی گشته تر
تا بشستی ز آب کوثر تازه شد

خط دیگر تازه کردی گرد لب
جان خلقی بار دیگر تازه شد

زلف جان او برستی گرد سر
زندگانی من از سر تازه شد

مر حسن را درد دل از عشق لب
ریش چندین ساله از سر تازه شد

امروز صبح ما چه مبارک دمیده بود
کان شاخ را بدلشدگان دل کشیده بود

آن سرو بود یا گل و یا باغ و یا بهار
یا قطره ز ابر بهاری چکیده بود

خالش بزیر چشم چو هندوی دل سیه
بیزد که در حمایت مژگان خزیده بود

لبهای او نشانی خونهای تازه داشت
زلفین را نگر که چه سرها بریده بود

من خواسته زخواب و تنم بر سر آمده
برگشته این مثل که مه اینجا رسیده بود

القصه در شمایل خوبش حسن ندید
هر قصه کز لطافت خوبان شنیده بود

پستی که ز پیاد لب دولت برکشد
ور زاغ پستی از تن آلوده برکشد

من خاک آن کسم که نهد سر بخط جام
جور جهان مکش قدح عشق کش از آنک
ای شهسوار حسن درون آکه چشم من

بر جرم سپاهیان قلم عفو درکشد
عشقت ازین جهان بجهانی دگر کشد
بر نثار نقش تو لعل و گهر کشد

گو نعل رخش تو که چنین همچو مه داغ
بر آتش دل افکند و بر جگر کشد

دلم قبله همین روی تو دارد
روا میداری آه سوزناکم
ورا اندازه عشق بتان نیست
گر از حالم کسی پرسد چگویی
رسولت را بجان کردن غلامم

اگر بگذاریش رو در که دارد
چرا از آسمان آتش نبارد
سگی پیشانی شیران ندارد
ولی دادست جانی می سپارد
اگر پیغام ما نسنجیده گزارد

مگر طالع شوی یکشب چو ماهی
چنین هر شب ستاره می شمارد

خرامان در رسید آن سرو آزاد
نشانده خال بر رخسار خوب
ندانم یا پری بود است یا حور

ز سر آویخته زلفی چو شمشاد
نشانی از جبینش داده بغداد
بدین خوبی نباشد سرو آزاد

بچمن

بچمن تا سحر نخفته بردند از آن بوی
سر اندر کلبه ام در گرد یارم
چو مست بودم اندر خواب نوشین

ز شکر دی خجل ماند دست استاد
که دادمش از فراقش کشتگان یاد
که شوری زان لب شیرین درافتاد

چنین دست از لب شیرین کشیدن
مزن بر پای خود تیشه چو فرهاد

عید پار این وقت ما خوش بود
شب آن روز را چه شرح دهم
چرخ زد مرا و ماه باخت
دوستان از برای سکه بکر
شیشه صاف اندرون لعل
سازها کوزه خنده خو کرده

باده در دست و یار در کش بود
دور ازین روزها شبی خوش بود
نقش پروین در آن میان شش بود
مژه جاروب و دیده مفرش بود
آب گویی غلاف آتش بود
بجز کاسه که در کشاکش بود

سگ آن آستانه بود حسن
گرچه سگ بود آدمی وش بود

سخنوران که حدیث پری رخان خوانند
اگر شمایل موزونت را کنند صفت

حدیث تو چو در افتد ورق بگردانند
هزار سال یکی از هزار نتوانند

بتان چین و ختن چون شان بعین دیدم
تو دیرمان که بجز چهره ی تو نمی مانند

بروزگار تو صورتگران هفت اقلیم
قلم شکسته و در صورت تو حیرانند

بمکتبی که درو مهروی همه طفلان
بغیر سوره ی یوسف دگر نمیخوانند

من از جهان بیکی شادم ای مسلمانان
جماعتی که دو گویند نامسلمانند

شراب شوق تو در جام وصف کی گنجد
کسان که جرعه ازان گفتند پشیمانند

حسن گلی ز گلستان سعدی آورده است
که اهل معنی گلچین آن گلستانند

منم از دوست جدا مانده و دل داده بباد
این چه روزست که دشمن بچنین روز مباد

وقت آنست که ای کم ز فغان یادی
وه که نی طاقت آهست و نه روز فریاد

نامرادی جهان بر دل خود خوش کردم
اگر او راز من دل شده هست مراد

حق بدستم بود ار دم تر نم از غم او
غم او همدم جان است و برون نتوان داد

داد چون خواهم ازان دوست که دوران غمت
پست گردست که دیوار دل من در داد

چشم او عین بلا گشت و مرا ناوک ازو
هم ازان چشم سیه دست که چشمش مرساد

حسن ار خون دل از دیده فشاندست بهلیت
دل بتقدیر خدا نه چه توان کرد اشاد

تا از خط تو نخت خوبی تمام شد
بازاین بلا که خاصه ما بود عام شد

تخمی که بر امید تو کشتیم خاک خورد
دیگی که در هوای تو پختیم خام شد

عقلم که زین بر ابلق ایام می نهاد
آخر بتازیانه عشق تو رام شد

آنکو نگفت مذهب عشق ترا حلال
خونش حلال و عمر عزیزش حرام شد

محمود غزنوی که هزارش غلام بود
عشقش عنان گرفت و غلام غلام شد

ای خواجه در محله تقوی قرار گیر
در کوی عاشقی نتوان نیک نام شد

در عاشقی بمیر حسن تا شوی تمام
نشنیده که هر که بمیرد تمام شد

شخصی تو کز لطافت غیبی سرشته اند
سروی چو او بعرصه عالم نکشته اند

عنابهای تو که دشنام وگاه نوش
شیرین و خوش ز نیش عسل همچو کشته اند

خط تو بر لب تو فتویست بر شکر
تا گرد شهد فتنه شغابی نوشته اند

خورشید آن صباح حقیقت تو بوده
چل صبح کاندرو گل آدم سرشته اند

تا قصه من و تو در آفاق شد پدید
مردم حدیث لیلی و مجنون نوشته اند

در سخن بصرف بریک حرف کن حسن
کین رشته قوافی باریک رشته اند

یاری دیدم آن بت عیار که داند
یا دل دهد آن ترک جگرخوار که داند

سرمایه دین وخرد از غایت خوبان
سربار نگه داشتم این بار که داند

اسرار خطش در شب زلفش نتوان خواند
اشکال معماء شب تار که داند

پارینه خراج فرام خون جگر بود
امسال چه حاصل بود از پار که داند

حال تن بیمار طبیبان زمانه
دانند درون دل بیمار که داند

افتاده بدان غمزه خونی ستمکارم
تا باز کجا سر کشد این کار که داند

با انکه دلش نرم نگشتست همه عمر
این نظم چنین در نظرش داد که داند

اشعار بسی گویند اسرار خدا بخشد
باریک نشینها از انوار خدا بخشد

لغزیده بسی بینی در راه سخن آری
بس بوالعجبست این ره هنجار خدا بخشد

ای زاغ چه میجوئی در پی کبکی
تو خود هوسی کردی رفتار خدا بخشد

فصل تو دگر باشد فصل ازلی دیگر
تو طالب جنت شو دیدار خدا بخشد

گر اندکی از نعمت دریافته ای دل
خوش باش ولی اندک بسیار خدا بخشد

سر نسبت من کی لبها خوشتر ز نوش دارد
قصدی که دارد اول عقل و هوش دارد

از عشق چشم

از عشق چشم مستش گشتم خراب مطلق
این باده محبت یارب چه جوش دارد

تا خط او بت برخ ما ئیم وگریه آری
تا سبز چهت برگل بلبل خروش دارد

هم چنین خود چو طوطی در آینه ببیند
هم نشه رخی توان زد با انکه نوش دارد

دل خون گرفته راز نگه داشتن چه سود
تخمی که زو بری نرسد کاشتن چه سود

جانا چو سیل عشق تو دلها خراب کرد
ما را بنای عیش برافراشتن چه سود

دل بر تو رفت گرچه نگه داشتم بسی
چیزی که رفتنیست نگه داشتن چه سود

خون دلم ز چاه زنخ ریختی بخست
اکنون بمشک و عنبر انباشتن چه سود

از ناله چنین چه پدید انکاری ای حبیب
چون زخم کردی پدید انگاشتن چه سود

از چشم پرخمار تو مستی نمیرود
خونت از ان مزاج که مستی نمیرود

دود دلم براوج فلک خیمه زد بسی
این عشق آتشیست که بستی نمیرود

عقل از کمند تو بسر در جهان نهاد
دل را که پای بسته بستی نمیرود

تا جرعه از ان لب میگون چشیده ام
ازین هوای باده پرستی نمیرود

گفتی چنین مکن توبه از شراب
والله توبه کردم و مستی نمیرود

باز در جام زلف عشق بازی اوفتاد
ذره را دوستی با آفتابی اوفتاد

گفتمش دل سوی ما میدار گوید پیش تست
اینچنین معشوقه خاصه جوابی اوفتاد

چون شود حال دل مسکین من در دست عشق
صعوه بیچاره در چنگ عقابی اوفتاد

عقل من از وی سپیابی اندر دست دوست
سنگ سستی گوئی که بر آسیابی اوفتاد

چشمش از در سوی دل مسکین نبود از مردمی
پس بغلطید تا که بر جنبی اوفتاد

مر حسن را دل بزلف یار در پیچید باز
گردن دیوانه اندر طنابی اوفتاد

پرسش گویم است که مرا یار میکشد
دل در غم و کرشمه دلداری میکشد

گوید منم طبیب اسیران درد خویش
اینست آن طبیب که بیماری کشد

گفتم کجا رسد بعنایت خدا کار من
گفت این چه حدیث است بدین کار میکشد

شیرین لبان کشند و نوازند لیک او
اندک همی نوازد و بسیاری کشد

عشق تو ابروز جفا بار میکند
چون بار میکند پس از آن بار میکشد

هر کس نیاز خویش همی جوید ای حسن
من یار از چه جویم چون یار میکشد

ای که هرگز در تو دلجوئی نبود
دل چنان بردی ز من گوئی نبود

من همه ساله هواخواه توام
وان طرف هرگز رضاجوئی نبود

این بدیهای تو تا کی خود مگر
نیکوان از رسم نیکوئی نبود

دوش تو چندین جفاها گفتیم
جانب ما جز دعاگوئی نبود

پهلو بر نپیچد از جورت حسن
این طریق خاص او گوئی نبود

یار ما گر رفت یادی هم نکرد
زلف دلبندش گشادی هم نکرد

چشم او در جادوئی شاگرد گشت
آنچه او کرد اوستادی هم نکرد

لشکر مژگانش قلبم بر زند
اشک من پی ایستادی هم نکرد

صبر من بنگر که چون رفت از برم
وقت رفتن خیر بادی هم نکرد

نامه از وی چون طمع داری حسن
کت بعمر خویش یادی هم نکرد

باز امروز بمیخانه گذر خواهم کرد
شنعت و شورش دوشینه بسر خواهم کرد

وه چه عیش و طرب از روی بتان خواهم ساخت
خرقه هستی ز سر بار بدر خواهم کرد

سبب رقص گواهی چو من بشنیدند
من از این ذوق روان رقص دگر خواهم کرد

ملک معنی ز دل زنده دلان خواهم ساخت
علم از عالم این طایفه بر خواهم کرد

از سر زلف بتان بند قبا خواهم ساخت | وز خم گیسوی شان طرف کمر خواهم کرد

نیکوان سر چه کشیدند ای حسن از حق تو
بد مکن دل که ترا خیر خبر خواهم کرد

دل من جز ترا نمی خواهد | بی لقایت بقا نمیخواهد
ناز چندین چه میکند چشمت | گر مرا مبتلا نمیخواهد
حاجیی کو طواف کوی تو کرد | حج خود را روا نمیخواهد
وانکه بیمار بستر عشقت است | درد خود را دوا نمیخواهد
ما دعا میکنیم لیکن بخت | حاجت ما روا نمیخواهد
من همی خواهم و تو نمیخواهی | چکنم چون خدا نمیخواهد

حسن از جان و دل ترا بپذیر
می بخشد بها نمیخواهد

شبی که نیم مرادی بچنگ می آید | خیال غمزهٔ خوبان بجنگ می آید
اگر چه وصالش همی برم راهی | بخت کام بکام نهنگ می آید
اگر چه حقه از کوهسار شیرین را | ولی نصیبهٔ فرهاد سنگ می آید
مگر بچشمه حیوان کسی خانه سعند | که آب دیدهٔ ما سرخ رنگ می آید

بزرق چند

٦٧

بزرق چند دعای بلند خواهم داد | کدار کمن طرف آواز جنگ می آید

حسن تو مایهٔ معرفت فرخ مکش
اگر چه ساحت انکار تنگ می آید

هجوم عشق درین جان مبتلا چکند | بلاست این دل مسکین درین بلا چکند
قرار میکند بایزین دلم نفسی | دلی که عاشق دلدار شد دوا چکند
خیال خجسته و آسوده روزگار مرا | ببین که عشق چه کرد و دستور ما چکند
وفا همی طلبیدم ز یار غفلم گفت | زهی مکابره در بی وفا وفا چکند
گرانی خرد از ترک عشق کردم دور | ندیم تلخ سخن پیش پادشا چکند
کفایت تو نکرد اندرین میان کاری | کنون صبوری ما بیش تا خدا چکند

حسن دعای تو گر مستجاب نیست مرنج
زبان تو دیگر و دل دیگر دعا چکند

تا نظر باز گرفتی ز گرفتاری چند | خبر جگر هیچ نخوردند جگرخواری چند
دل خسته چشم تو شد و تو همه عمر | نشدی رنجه بپرسیدن بیماری چند
چند زین غم زبان بر سر کوی آمد شب | تو مرا کشته شده گیر و چو من یاری چند
صفت نغمت دیدار ترا انشنیدند | طرفه مرغان که رفتند بگلزاری چند

گر حسن ناظری بغلط افتاد مرنج / چشم بر عفو تو دارد ز گنه کاری چند

دوستان دردم قوی شد مرهمی حاصل کنند / دیده در خون غرقه شد گو شو علاج دل کنند
ای رقیبان از چه پرسیدم که آن منزل کجاست / هر کجا معشوق عاشق را همان منزل کنند
در بمیرم در فراق آن مه محمل نشین / وقت مردن روی آن مسکین سوی محمل کنند
پند گویان هر چه گویندم همه هیچ است / یاری آن چشمی که من می‌بینمش حاصل کنند
نرگسی کش زیر پای آید بخندد چشم من / الله الله هم بدان خاک مرا گل کنند

یار چون بر سو خرامد از پی قتل حسن / جان این مقتول را بدل ره قاتل کنند

ساقیا می ده که ابری خواست از خاور سپید / بید را سر سبز شد صد برگ را چادر سپید
ابر چون چشم زلیخا بهر یوسف ژاله بار / ژاله چون دیده یعقوب پیغمبر سپید
گر نه حسرت این نگه کن در بنفشه در سمن / حلت دستان کبود و روی این دیگر سپید
چهره لرزان شمامه همچو اصحاب شمال / یاسمین مانند اصحاب الیمین دفتر سپید
می در آن جام بلورین ده مرا گر می‌دهی / خوب می‌آید شراب لعل در ساغر سپید
راحت از افسردگان کم جو که نتوان یافتن / خانه روی سیاه و جامه زاهد گر سپید

محمل آزادگان مالی جستم از انبای دهر / کاغذی بر دست ما دادند با سر سپید
عنکبوت غار را گفتم که این پرده چه بود / گفت مهمان عزیز آمد که کردم در سپید

ای حسن اغیار را محرم نخواهی داشتن / راست است این زاغ را هرگز نزیبد پر سپید

دل ما بی‌تو دیگر چه خواهد شد / راضیم من به هر چه خواهد شد
مردی چشم عالمی یکدم / جانب ما نگر چه خواهد شد
یک نظر سوی ما گذار و ببین / تا از آن یک نظر چه خواهد شد
خلق از باده خواب تایب شد / تا لبت هست بر چه خواهد شد
جگرم خون شد از کرشمه تو / وه که خون جگر چه خواهد شد
صبر شد دل بسوخت دین کم شد / شدنی شد دگر چه خواهد شد

صبر گم گشت و یار برگشته / ای حسن زین بتر چه خواهد شد

درد ما را دوا همه سو دانند / کو کسی درمان ما همه که در ماند
دل دیوانگان بگیسوی اوست / کیست کان سلسله بجنباند
آنکه در مکتبش فرستادند / تخته ما فرو نمی‌خواند

شکر عشق او بلای خداست — این بلا را که باز کس داند
گر بدریا در افکنند ما را — سوز من سوز او فرو شاند
عقل مردان عشق باشد لیک — گربه با شیر بچه نتواند

حسن از پس چشم او بگریز
ترک مستست و تیغ بسته اند

ولای وصل جانان چون توان بود — که او جانست بی جان چون توان بود
مرا گویند صابر باش ای دوست — چو هرگز بود نتوان چون توان بود
حدیث عشق با صحرا اگر رفت — بکنج خانه پنهان چون توان بود
چو گل در جلوه شد بلبل همی گفت — که اکنون بی گلستان چون توان بود
اگر نبود نمکدان لب تو — نمکدان خلد عمان چون توان بود

چو آید یاد آن زلف چو زنار
دران حالت مسلمان چون توان بود

بر من روا بود که ز چشمت خمار رود — میدانم این قدر که ز مستان خطا رود
گلدسته ز باغ بهشتم پدید بت — خاری که در ره تو مرا زیر پا رود
خوش مجلسی که ذکر جمیلش ما کنند — خوش موضعی که وصف جمال شما رود

ما خود



69

ما خود درین میان ز گدایان کیستیم — تا در بساط همچو شهی ذکر ما رود

آوازه جمالت که پیچید در چمن
چون کعبه جهان تو شدی او کجا رود

باز آن گل تر از چمن کیست که داند — وان شمع دل از انجمن کیست که داند
خاتون سراپرده غنچست گل آری — او گل رخ غنچه دهن کیست که داند
طوبی همه دانند که از باغ بهشتست — آن سرو غریب از چمن کیست که داند
خال سیهش عهد بسی طایفه بشکست — آن غالیه توبه شکن کیست که داند
باد آمد و جان تازه شد و دیده بصر یافت — این بوی خوش از پیرهن کیست که داند

گفتم که بخوانی غزلی از چمن خود
خندید و بگفت او حسن کیست که داند

طرز سخن بنده نکو داند و از باز — پرسد ز رقیب این سخن کیست که داند
سرو من اگر طره بر شانه نه بندد — گیتی کمر فتنه و بیداد نه بندد
فریاد کنم روزی از آن لعل گهربار — گر دست اجل حقه فریاد نه بندد
سوداش نظر بر دل آسوده ندارد — چون خنده که دل در ده آباد نه بندد
دی گفت میان پیش بخون تو نه بندیم — امروز چنان بست که جلاد نه بندد

خون از رگ سر دیده چو دجله بگشاید
دانم که نه بندد و در لطفی که گشاید

گر غره بدان روی چو خورشید نخندد
خود در مثلث این که چو بگشاد نه بندد

چشمش بحسن گوید خواب تو که بست
خوابش بجز از جادوی استاد نه بندد

نه در صفت حسن تو پیش نباشد
ای گنج گرانمایه به کنج نشینی
از زخم تو در پشت سراسر دل درویش
سر تیر ز کیش تو مرا راحت سینه است
گفتی که چرا می بری از خویش و ز پیوند
چشم همه پیوسته بارویی تو پسند

سرو از قدمت یکقدمی پیش نباشد
آنکس که ترا دارد درویش نباشد
درویش بگیرند که دل ریش نباشد
قربان شود آن سر که درین کیش نباشد
آنرا که سرت هست سر خویش نباشد
باز این همه تو یکشبکی بیش نباشد

طعنه چه زنی حال پریشان حسن را
در عشق کسی عاقبت اندیش نباشد

دوش از غم من باد صبا را که خبر کرد
من بودم و کنجی و حریفی و سرودی
یک صوت حزین شب همه شب مونس ما بود

وز ناله من مرغ هوا را که خبر کرد
غم را که نشان داد بلا را که خبر کرد
این غره زن حی علا را که خبر کرد

گر کشتگی

گر کشتگی حال مرا تا نفس صبح
عقل آمد و گفتا ز غم دوست مشو خوش
گفتم که نه بینه نشستم از اندوه خود امشب

شب محرم ما بود صبا را که خبر کرد
این وقت خوش دشمن ما را که خبر کرد
اندیشه اندوه فزا را که خبر کرد

در آتش و در آب فکندند حسن را
ای دیده هوای سینه بلا را که خبر کرد

گر سرو من از خانه یکبار برون آید
از غمزه او تیری بر تیر نشست مرا در دل
تا محرم غار من تریاک لب دارد
در خانقهی کافتد ذکر لب میگونش
گر شور سر زلفش در اهل صفا جوئی
جا نیست درین سینه مشغول بسیار خود
سر راه روی کو شد در راه انا الحق کم

گل در همه بستان نهالی خار برون آید
آن تیر که پیکانش دشوار برون آید
هم غار خوشست ار چه صد مار برون آید
از حجره هر صومعه خمار برون آید
اندر ته هر خرقه زنار برون آید
روزی که بخوانندش تا یار برون آید
سر رشته تدبیرش از دار برون آید

کو دوست که بردارد از خود لگن هستی
باشد که ازین زندان یکبار برون آید

بوی راحت در همه عالم نماند
آدمیت در بنی آدم نماند

چند پرسی از نکونامی از آنک
نیکویی نام در عالم نماند
مردم از غم کی رسم انصاف ده
رستم ار چه چون جهد رستم نماند

وقت آن آمد که گل پیدا شود
گونهٔ گلزار دیگر گون شود
باد برخیزد بروی سبزه تند
سر جدا از راه چمن گلگون شود
کوه از لاله علم برپای کرد
هم کنون از سینهٔ گل بیرون شود
باده ده زان پیش کز دوری آب
غنچه را ناگه درونه خون شود

گر حسن را برکشی چون ابر باد
کار او گردان تراز گردون شود

یار از صبرم جدائی میدهد
کار خوبی را روائی میدهد
زلف بر رخ برده گویی دیو را
بادشه آشنائی میدهد
قد چون نی شکرش را آسمان
رونق شیرین قبائی میدهد
مردم چشم جهان بین مرا
خط سبزش روشنائی میدهد
خط کشید او عاقبت بر جان من
دعوی دارد دل گوائی میدهد
تا بدو پیوست بیچاره حسن
از دل و دینش جدائی میدهد

هر کرا از

هر کرا از یاد تو مستی بود
نقل او ترک همه هستی بود
هر که با تو راست شد از خود برست
راستی این راستی هستی بود
چشم من در پات می غلطد همی
آب را همت بخوبی پستی بود
چشم من از حال من پرسد چه شد
گریهٔ مستان هم از مستی بود

گر حسن افلاس پیدا ورزد چه رنج
مایهٔ عاشق تهی دستی بود

ای رخت رشک رخ زیبای عید
در هلال است جانا جای عید
روی تو عید و لبت حلوای اوست
چاشنی شربت از حلوای عید
روی تو شمع شب افروز برات
صبح تو صبح جهان آرای عید
از جمالت خلق را آشوب شد
وز لب تو شهر را غوغای عید
وصل تو عید است و فردا وعده این
من چو طفلان شاد بر فردای عید
شهر خرما خواهی اندر عید هست
اشک من شیر و لبت خرمای عید
عید بالای همه شادی بود
شادی دیدار تو بالای عید

امشب از طالع حسن را شادیست
تا طلوع روز شادی رای عید

مرا ز غایب من یک خبر که می آرد	دو دیده در قدم اوست سر که می آرد
چو نه نشانه شد اندرسو مسلمانان	نشانی نو من از سفر که می آرد
حدیث یوسف و یعقوب مختصر کردم	زغایبی بر قسمتی خبر که می آرد
شب سیاه بپوشید راه بر قاصد	پیام صبح بمرغ سحر که می آرد
بحر صبا که در و بوی آشنایی هست	نسیم یار بیار دگر که می آرد
کبوتری ز دلارام میرسد انیک	ولی ندانم تا نامه بر که می آرد

حسن که بیخبرست از فراق میگوید
مرا ز غایب من یخبر که می آرد

غمت بقصد من ناتوان که می آید	هم از تو شکر توان گفت انچه می آید
کشید خواهم سر سرکشی که خواهی کرد	زمین نترسد کز آسمان چه می آید
کسی که بر دل من میکشد کمان حشمت	بلا نکه در دل من آن زمان چه می آید
مگر که در قدمت خواهم اوفتاد سرشک	وگرنه از سر دیده روان چه می آید
چو کوه سنگین داری دلی و حیرانم	که بر تو سر سخن من گران چه می آید

قبول کن سخنان حسن که یعقوبست
نه آنچنانکه تو خواهی چنانچه می آید

کسی از

نسیمی از سر زلف تو تا نمی چند	رگ حیوة در اعضای ما نمی جنبد
بخندی از دم سردم درین شگفتی هست	که گل نمی شکفد تا صبا نمی جنبد
هزار وعده کرد او و زلف بیچانت	هنوز سلسله اش از وفا نمی جنبد
با آشنائیت افتاده ام درین غرقاب	تو دست ده که مرا دست و پا نمی جنبد
حکیم چند نصیحت کنی دل ما را	مکن کز آب توان آسیا نمی جنبد

فهور کز کلهم را بنظار کن که چه شکل
همی دواند و بند قبا نمی جنبد

خوی که از روی جهان افروز جانان میچکد	کوکب سیار از خورشید تابان میچکد
جان شهری تازه شد از جرعهٔ جام لبت	جرعه نتوان گفت آزا چو بی از جان میچکد
سبز و تر بین بگرد چشمهٔ نوشین او	گوییا خضرست کزوی آب حیوان میچکد
دی بیک شست خطا بر از رگ جانم گشاد	سوی تیرش بین هنوز آن خون ز پیکان میچکد
ساقیا زان لعل تو یک قطره حلقم چکان	خاصه این دم کز زمرد لعل و مرجان میچکد

دیده چون اشک حسن بر جای بگرفتیم صبر کن
کوشه دوست خواهم رقب باران میچکد

جگر پر درد و دل پر خون توان بود	ولی جانا تو بی جان چون توان بود

ما کر بکذری صبحی صبا وار — چو گل دایم رخ پر خون توان بود
اگر چون جرعه خون خود توان ریخت — حریف آن لب میگون توان بود
بیمار زلف او دستی توان یافت — بدین اقبال افریدون توان بود
مرا گفتی چرا دیوانه گشتی — چو تو لیلی شدی مجنون توان بود
بطاعتهانی بودم ملازم — چو رویت قبله شد اکنون توان بود

حسن با هستی خویشی توان ساخت
گر از هستی خود بیرون توان بود

باز نوای بلبلان عشق تو یاد میدهد — هر که نفس خیز خوش عمر بباد میدهد
باغ همیروم مگر یک نفسی بوی گل — ناله فراموشم شود فاخته یاد میدهد
دی بدعای من ز تار پرده ز رخ کشاده شد — من نکیم و دعای من عشق کشاد میدهد
هر چه نفس میکشی زنده همی کنی طبیب — چشم تو جور میکند لعل تو داد میدهد

با همه نامرادیت صبر خوشست ای حسن
زانکه نهال صبر را میوه مراد میدهد

باز نسیم سوسنم بوی تو یاد میدهد — حلقهٔ سوری و سمن بوی تو یاد میدهد
طعن ضلالت قدیم ار بکشد دل مرا — پیرهن لطیف گل بوی تو یاد میدهد

بر سر مزار کی ذکر بهشت میکند — کم شدکان عشق را کوی تو یاد میدهد
با شب تیره بی خوشم گرچه دراز میکشد — زانکه بهر صفت مرا موی تو یاد میدهد
باز ز سر همی کند قصهٔ حسن گرچه تو — از سر آن گذشته‌ای خوی تو یاد میدهد

باز گل از باغ رفت باد صبا میرود — آب دو چشم روان پس بر چرا میرود
خیل غمت میرود آمدنش هر چه بود — هر چه بگویم بتو وه که چها میرود
دوست رسید و فزود حسرت من آنچه بود — آمدنش چون گلست آمد و یا میرود
زلف خوشش چو دید و آن قد و بالای او — سرو بشد گفت این چه بلا میرود
ای گل دلهای دی عیش من از روی خویش — تازه چو گل کن که عمر همچو صبا میرود
ناله شد از حد برون درد برفت از درون — تا تو نباشی طبیب درد کجا میرود

هر چه ز تو میرود بر حسن او شاکرست
حمل وفا میکند گرچه جفا میرود

ترک دل آشوب من شد چنان میرود — گر من دلم از جای رفت وای که جان میرود
ما چو درخت خزان خشک فرو مانده‌ایم — او چو گل نوبهار خنده زنان میرود
سرو سهی گفته‌اند او به ازان خاستست — لیک ما دیده‌ایم او به ازان میرود

آب حیوة منت ده که نمی ایستد | عمر عزیز بیت وه چه دوان میرود
تا که دو چشمش نشد با من مسکین چهار | هر نفس از چشم من لعل دو کان میرود
هر سحری بر لبم وقت نیازی که هست | پیشتر از وردها نام فلان میرود

هر سخن چند را ضبط میسر نشد
هرچه درون دلست آن به زبان میرود

سر زلفش اگر گشاده شود | کارها سربسر گشاده شود
زلف از مشک و مشک از جویت | خر بخون جگر گشاده شود
روی من دید خنده کرد آری | همه تنگی بزر گشاده شود
دل تنگم ز خنده اش بگشاد | دل بلبل ز گل گشاده شود

در دولت گرفته باشد حسن
تو چه دانی مگر گشاده شود

یار در انجمن نمی گنجد | نام او در دهن نمی گنجد
تا بخون من آستین برزد | بنده در پیرهن نمی گنجد
هرکرا عشق او نمیپراند | او خود اندر کفن نمی گنجد
تا رخش را بگل صفت کردم | گل میان چمن نمی گنجد

دهنش را بغنچه کردم وصف | غنچه در خویشتن نمی گنجد
بلکه هیچست آن دهن زیراک | هیچ در فهم من نمی گنجد
حسن او بی حدست اوصافش | در ضمیر حسن نمی گنجد

هر که در شهره بلا خسپید | به که از چون تویی جدا خسپید
خال تو بر زنخ چه تخته زند | طفل نرد یک چه چرا خسپید
سر و پشت قدم نیارد زد | گوییا کش ز پاو نا خسپید
دل بگیسوی تو برانگیزم | چند در سایه بلا خسپید
عافیت را چگونه دارد چشم | آنکه در کام اژدها خسپید
گیرم از دست زلف تو بجهم | چشم بدمست تو کجا خسپید

جز بخواب حسن نه بیند نیک
کی گذارد غم تو تا خسپید

باز فصل بهاری آید | همه اسباب یاری آید
بوستان باز رشک می بندد | که صبا مشک باری آید
مرغ بانگ خبر کند آری | کاروان بهاری آید

شاخ گلبرگ گر درخت شد
شادی آنکه یار می آید
گل اگر از پیادگی پس ماند
سرو باری سوار می آید
یار با دورباش از خوشبوست
کو چو شاهان بهاری آید

حسن از کار دوست خوش کن عمر
عمر بی او چه کار می آید

دل به بند زلف دلبر میرود
آتشی در بار عنبر میرود
تا تو چون ماهی ز چشمم رفته‌ای
هر شبم از دیده اختر میرود
دل همه زان خوی عنبربوی یافت
هم بران روای صنم در میرود
پای صبر من فرو شد لاجرم
پایه پایه عشق تو بر میرود
حسن پارینه دو چندان کرده‌ای
کام تو امسال بهتر میرود

از غم چشم و تف سینه حسن
هر شبش در آب و آذر میرود

الثنا رای دل که دلبر میرسد
روح بخش و روح پرور میرسد
بخت میخواندم ز روی دوستیش
بخت من ناخوانده بر در میرسد
خود چه گویم با نسیم دوش گل
کونکو زلف دلکوتر میرسد

ای حسن وقت توبه میکنی
توبه شکن وقت ساغر میرسد

فصل نوروز و نوبر میرسد
غنچه نو چتر من در میرسد
مرغ پرپالیست خال میوه را
زان ز سر شاخ نی بر میرسد
بید لرزانست هر ساعت چو باد
در صف گلزار صفدر میرسد
ابر از قوس و قزح دارد کمان
لاجرم تیرش قوی تر میرسد
تا که ملک غنچه شد ملک بهار
در خزانش بی عدد زر میرسد

درد او دود از دل من میکشد
مرغ جان از پیش من میکشد
گفته چندین دم شوق مزن
چون کنم جانا دل من میکشد
بنده گویت تا من خود ساخته
رخت ایمان از ایمان می کشد
هر که خورشید رخت دید ای صنم
رخ بنجه چون برهمن می کشد

چون حسن را از تو امید نماند
پای نومیدی بدامن میکشد

گر ز زلفت بند از هم بگسلد
بند بند عاشق از هم بگسلد

زلف دلبند تو یارب بگسلاد / زانکه صد دل زو بزیر هر خم بگسلد
عشق من گر پیوست از غمت بیمی / سر چه ما محکم ز محکم بگسلد
گر نه پیوندی تو با من جفت را / هفت پیوندم سر دوم از هم بگسلد

ور حسن را بر در خود بار ده
تا بیکبار از دو عالم بگسلد

ماه من کز عشوه دل را دلنوازی میکند / خال او هندوست اما ترک تازی میکند
غمزه خون ریز او ما ریخته چشم و بست / ترک وانکه مست و دیگر ترک تازی میکند
در کمرگاه ارچه می برد چنان گیسو بدست / تا چه پیوستست آنکه از جا ما درازی میکند
میکنم جان پیش کش از بندگی او تمام / گر بهی بوسه ام بنده نوازی میکند
یک نسیم از طره اش آن تازه تر از صد بهار / چون صبا هر سال بر گل برگ سازی میکند
ترک من غارتیست لیکن بر مسلمان کیش شاد / آنچه کافر آن نشاید کرد غازی میکند

گر حسن در پیش افتد زمانی چون من
آسمان پیش همه جا سرفرازی میکند

پیش آی ماه من پیش که ماه دی رسد / دور مداری ز من راحت من زی رسد
زان می لاله گون که زو شکفد زمان زمان / فصل بهار تازه کن مشک که ماه دی رسد

خون مرا

خون مرا چو می مریز ای گل نو رسیده هان / خون ترا به خوردمی تا ز گل تو خوی رسد
غمزه رویت ای صنم گرچه بحسن پیر شد / غمزه مشو که هم کنون عرش زمان طی رسد
خیز ز روی یکدلی خوش دلیی ما بستان / خود به سپهر ده دلی تا که خوشی ز پی رسد
راز سپهر بر بخوان ز آنچه زکیسه رفت رو / جام سه مژده ده مرا عمر دوباره کی رسد

چشم چو حسن سپید شد آنچه ز انتظار تو
بو که ز چون تو نو سمنی بوی وفا بوی رسد

چکنم که سوی عاشق گذرت نمی نیفتد / به فتادگی یاران نظرت نمی نیفتد
منم اندر انتظارت که رسی تو به سرم / چه فتاد تا ازین سو گذرت نمی نیفتد
زغمم که حد ندارد به من ترا چه روشن / چو درین حدود هیچ که بسفرت نمی نیفتد
قد تو چو نخل خرما تو ز دست خلق کوته / چو کنم ز بیت چندین چو برت نمی نیفتد
زغم تو هفت عضوم پر از آتش است و زین تن / که ز هفت دوزخ من شررت نمی نیفتد

حسن است مرغ ذاتت گلشن بحر سهیل
که نکو نواز از وی دگرت نمی نیفتد

عشاق بی دولت راستی بجان نباشد / با تو بجان چه حاجت گر در جهان نباشد
خوار از ارم رسیدی از ریاض رضوان / بویی که از تو آید در گلستان نباشد

طوبیست قامت تو کوثر لب تو لیکن
کوثر سخن نگوید طوبی روان نباشد

گفتم لبی بمن ده دندان نمودی آری
حلوای خوب رویان بی استخوان نباشد

دادی امانت عشق از جان قبول کردم
باری که از تو آید بر سر گران نباشد

گفتی ز من جدا شو یک پنبه برین در
ای من سر تو گردم این باشد آن نباشد

در عشق تو حسن را اندیشه نیست از جان
پروانه را در آتش پروای جان نباشد

دوش بکویت گذری اوفتاد
بی‌خطری را خطری اوفتاد

باد هوای تو ز جان تن برد
ناگهم آنجا گذری اوفتاد

راه قیامت سفر کوی تست
وه که قیامت سفری اوفتاد

چشم تو ترکانه در آمد بصید
دل نه که جانرا ضرری اوفتاد

گرچه کمان سوی دلم داشتست
تیر از آن سوی تری اوفتاد

مست بد و خواب کنان لاجرم
زخم دگر بر دگری اوفتاد

چشم همی زد حسن از چشم زخم
هم ز قضا این قدری اوفتاد

بخدمت چو تو یاری سلام ما که رساند
سلام مرغ بگلزار جز صبا که رساند

از دست گیری

ز دست گیری وصلت بیام وصل برآیم
ولیکن آن سر رشته بدست ما که رساند

اگر بمن نرساند زمانه آن رخ خوبت
متوجه است سزایی نیاز اگر رساند

ترا ز غیب رسیدست پادشاهی خوبان
حدیث بنده مفلس بپادشا که رساند

حدیث مفلسی من که نیست حد و قیاسش
بجمله گر رسیدست شاه را که رساند

رخت را وصف نه می توان کرد
صفاتش را یکی ده می توان کرد

نهادم منزل وصل آی امشب
حدیث ناز در ره می توان کرد

نظیر تو تویی و این نکته امروز
ز آیینه توجه می توان کرد

دعایی در رخ تو می توان خواند
نیازی در سحرگه می توان کرد

مرا از روی تو روی گله نیست
سپاس الحمد لله می توان کرد

حسن را بر معالی شاه کردند
ز اقبال ملک شه می توان کرد

ای سحر از نفس سحر نمای تو چه شد
صبح اگر راه غلط کرد صفای تو چه شد

شب برین کوکبه آمد همه آفاق گرفت
آن چنان خنجر آفاق گشای تو چه شد

پرده عیش مرا دست سحرگه بنواخت
آخر ای مرغ سحر خسته نوای تو چه شد

اگر آواز مو مایل پست شد از کوفتگی	ای خروس آن زر آهنگی نای تو چه شد
منم از تیره شب خویش علی الله زبان	ای مؤذن تو کجا حی علای تو چه شد

گیرم امشب همه درهای فلک بر بستند
چون آن جنبش غلغل دعای تو چه شد

بر سستی تو که میگوید که رفته باز می آید	مرا باری ز گوش دل همین آواز می آید
دل از جا رفت کان دلدار یا رب چون نمی آید	غم افزون گشت در جانم که عمرم باز می آید
مرا از عشق تو می خیزد این گریه که می بینی	که شاید جوش طوفان کز آغاز می آید
سحرگاهان گل اندر باغ می خندید و می گفتم	ازین جانب نسیم دلبر دمساز می آید

شب اندر خواب هم بر حکم عادت دیدمش گویی
خرامان چشم خواب آلوده مست ناز می آید

روی چون صبح تو بر نور قمر می خندد	لب شیرین تو بر تنگ شکر می خندد
گاه گاهی که تبسم کنی آن دانی چیست	درج یاقوت تو بر لعل و گهر می خندد
لب لعل تو بدان لطف و طراوت گویی	برگ لاله است که بر غنچه تر می خندد
روی خندان تو بر دست مگر گل در خواب	که چنان خوش بهم آواز سحر می خندد
جای خجلت که پیش تو بخندد گل باز	تو شکر خندی و او خون جگر می خندد

سر افلاک

سر افلاک به نظاره دندانت گشت	کین چه پروین است که در شمس و قمر میخندد

دی زمانی که تو بر روی چمن خندیدی
خلق میگفت که از شادی زر می خندد

نباتی کشایم نامه را بند	که جانم را بیاد تست پیوند
خداوندا تو عالم را خدایی	خداوندان عالم را خداوند
نهاد عالم از فضل تو قایم	نهال آدم از فیضت برومند
همی گشتست از تو در صدف در	نی پیوست از تو در کمر قند
زهی وصف جلالت قل هو الله	منزه از زن و فارغ ز فرزند
ترا مخلصانت از دو گیتی	بیک دیدار تو خشنود و خرسند

تو زین چابک روان بسیار داری
حسن را دست در فتراک شان بند

باز جانم در غم بخت او فتاد	خون دل با دیده تلخ او فتاد
سفر اندیشد از نطع مراد	همچو رخ بر گوشه تخت او فتاد
چون بود حالم درین سیلاب غم	هم شتر غلطید و هم رخت او فتاد
صبر کم دل غایب و دلدار دور	بخت ما بنگر چه بدبخت او فتاد

ای حسن مردانه بخت عشق
دل بنه کین صاعقه بخت او فتاد

دلم تسلیم دلبر شد بهر حکمی که او خواهد
نیندیشد ز نام بد همان روی نکو خواهد

سر آن ترک چوگان باز خود کردم که بسته
قدم را چون سر چوگان زلف خود دو تو خواهد

چو در منظر شود طالع مه از روی نکو شی کرد
چو در بستان تبسم خیمه گل از روی رنگ و بو خواهد

وگر آن روی گلگون و لب میگون شود حاصل
چه حاصل گر کسی کو چنین باغ چارسو خواهد

کنم این جان افسرده فدای غمزه خوش
ولی هر لحظه چشم جان ستانش جان نو خواهد

مرا تا جان بود در تن بقای جان او خواهم
گر او خواهد هلاک من من آن خواهم که او خواهد

مرا گفتی غزلهای حسن گو وقتی
بدم گوی از همه عالم گر او این گفت و گو خواهد

اگر از روی گلرنگت صبا پرده براندازد
صبوری رخت بربندد خرد خانه براندازد

به پیش روی خندانت نشاید شمع بر کردن
تو در خنده شکر ریزی و او از شرم بگدازد

اسیرم دام زلفت را به هر تاری که آویزی
شکارم چشم ترکت را به هر تیری که اندازد

کسان در طعن و طنز اما و مارا با تو سودایی
عرب در گفت و گوی خویش و مجنون عشق می بازد

نگارا رحم کن آخر که سلطان بسی خود
اگر عمری بیازارد همیشش یکروز بنوازد

حسن هرچند

حسن هرچند مفلس شد زیادت گنج باد او را
در او بازارش چه میبینی به اقبال تو می نازد

کسی کان روی گلگون را ببیند همنشین باشد
خطر در کار جان افتد خلل در کار دین باشد

سر من در زمین باشد همیشه پیش مه رویان
نگر آن روز معذورم که در زیر زمین باشد

اگر پابند دلبندی بماند آرزومندی
مگو جرم از مگس گیرم مگر از انگبین باشد

بباغ خود طلب ای باغبان یکروز یارم را
اگر خواهی که در باغ تو سرو و یاسمین باشد

پری رو یا شبی با بنده بنشینی چه میگویم
پری با دیو و سلطان با گدا کی همنشین باشد

اگر دراعه جانم را نبینی صد چاک در دامن
هنوزم شکر انعام تو در آستین باشد

حسن چندین چه اندیشی اگر دلخواه دل خواهد
بخوبی جان برافشان عشق خوبان اینچنین باشد

سنبل چو سر زلفت بر تاب نمی آید
سبزه چو خط سبزت سیراب نمی آید

بسیار نظر کردم اندر همه مسجدها
شیرین تر از ابرویت محراب نمی آید

این یکدو سه شب تا تو بر بام نمی آیی
در روزن مسکینان مهتاب نمی آید

گفتی که بخواب اندر مهمانت شوم روزی
سر گرد تو کجا آیی چون خواب نمی آید

قصاب طلب کردی تا خون حسن ریزی
از ننگ حسن چون نی قصاب نمی آید

مناز ای بت چین چنین هم نماند
قرار جهان اینچنین هم نماند

نماند بچین هیچ بتخانه آباد
چه بتخانه چین که چین هم نماند

خود از سر بنا عاقبت را چه بینی
زمین ماند آخر زمین هم نماند

بچرخ برین میکنی تکیه دایم
ندانی که چرخ برین هم نماند

چه مونس همیگیری از سر قرینی
که مونس نباید قرین هم نماند

بازم ز عشق تو در سر هم نهاد
داغ بلا بر دل پر غم نهاد

زلف تو لاحول چه گویم چو دیو
وسوسه در همه عالم نهاد

باد بگیسوی تو آسیب زد
درد غمش در دل مریم نهاد

گرچه دلم از غم تو خسته شد
هم غم جان بخش تو مرهم نهاد

آنکه بحکمت دو جهان آفرید
عالم عشق تو مقدم نهاد

گفته بدی بر در من پا منه
بنده حسن پا نه که سر هم نهاد

سبزه سر برکرد و مرغان گل بگل پیوسته اند
مطربان چون فارغ از دوستان چرا آهسته اند

باغبانا بلبلان را از گل و گلزار و شاخ
زود بگسل زانکه بعد از دیرها پیوسته اند

جان من از سختی احوال درویشان مرنج
چون لب خرما شد ایشان تا حیات خسته اند

من سلاح زهد چون پوشم که ترکان غمت
هم باول حمله صف توبه را بشکسته اند

ایمن آباد بیت ما از عشقت از سر آفتی
ماهیان بحر چون کز شست طفلان جسته اند

سر زبان بیکو نیم بر دیگری دل بسته
یعلم الله من بستم دیگران بربسته اند

ای حسن از خود برون شو نیچو دار پای بوس
ما درین گشته گرفتاریم ایشان جسته اند

دل از نسیم زلف تو بیهوشی آورد
جان از شمایل تو سر بیهوشی آورد

یاد تو ای نگار چه معجون حکمت است
کز هر چه خوانده ایم فراموشی آورد

والله که من بتوبه خوشم ولیک چون کنم
میگون لبت مرا بقدح نوشی آورد

گفتی سخن چرا نکنی چون من ای پری
حیرانی جمال تو خاموشی آورد

بیهوش شد دل حسن از باده غمت
باده همان خوش است که بیهوشی آورد

باز آن دلم بکوی دلارام میرود
از دام جسته باز سوی دام میرود

گویند سرکشی که بیارام چون کنم
آرام هم رکاب دلارام میرود

بی او اگر درخت گل اندر بر آورم
سر بو مرا چو خار باندام میرود

ایام در نیاید و با باده و مستی | وآن دوست سم بسیرت ایام میرود
شهریست در ولایت خوبان که اندرو | سرتا پا که آید و بدنام میرود
پخته نگشته زلف عشق او حسن | تدبیرهای تو همه زان خام میرود

بیا که عید در عیش بر جهان بگشاد | جهان بعید خوشست و دلم بروی تو شاد
جز آن دو طره بر اطراف آن دو رخ زکجا | دو عید با دو شب قدر کس ندارد یاد
کسی که بر در من بگذری همه عالم | هزار عید گذشته کند مبارک باد
مرا بتو چه گذر زان که روشنایی را | مقررست که با عید نیستی افتاد
زعید وصل توام گر نرسد خوشی | بروزگار خوشت نامرادیی مرساد
شبی که در نظر آید هلال ابروی تو | هنوز روزه بهجرانت نگشتی بگشاد

شب گذشته دلمن بسوی نماز کشید | چو عشق دست برآورد و پا دراز کشید
صبا ز زلف بتان یاد داد ای ساقی | بیا که توبه دوشین پا دراز کشید
بزد مبارز غم حمله که بر دل محمود | سران خدنگ که از نرگس ایاز کشید
بنیم بوسه کرم کرده بوده ای لب کن | سخن بوعده شد و وعده هم دراز کشید

سزد که

سزد که قبله ز رویت کند حسن کامروز | زقامت تو دلش جانب نماز کشید

زیست درین کار که پیدا نتوان کرد | دل طالب چیزی که تمنا نتوان کرد
طرفه سرو کاریست که بر وعده معشوق | صابر نتوان بود و تقاضا نتوان کرد
شهد لب او ثابت این مدعیان نیست | زنبور صفت سهده غوغا نتوان کرد
غیرت بگزین دست بلعلش نتوان برد | روزه بدهان میل بحلوا نتوان کرد
حاصل نشد نعمت دیدار دلارام | دل بر گل و گلزار تماشا نتوان کرد

هر روز درین صاعقه پنهان نتوان سوخت
یک حرف ازین واقعه پیدا نتوان کرد

کرم ز جام لبت جرعه بخششی زود | بشویی از دلم این توبه گنه آلود
هزار دوزخ سوزان فروشد اندر من | وزین فروشده یک دود بر نیاید دود
عجب معامله پیش آمدست امروز | که زاهدان کله بنهند و شاهدان خشنود
دلیل دولت محمود بود عشق ایاز | اگر نه عاقبت او کجا شدی محمود
غلام نرگس مستانه توام که مرا | خلاص داده ز هر سینه کاری که نبود
برون حرام ز دریا نجتان دانند | که هرچه پیش بود سیر اختر مسعود

ندیده بود فلان صورت تو در آدم / وگرنه از سر دیده درآمدی بسجود
نداشتم سر جولانگری این میدان / ولیک مستی عشقم ز دست خویش ربود

حسن نصیحت از دل همی پسندم ترا
ولی دل تو نصیحت پذیر نیست چه سود

نپندارم که ماه من شبی بر من فرود آید / زهی حیف از چنان گل در چنین گلخن فرود آید
شب او روزش همی خوانم که هست آن وقت رحمت / فتوح آسمانی دان اگر بر من فرود آید
اگر در پستی فرود آرد بجور کشتگان خود / همان دم جان نالان آمده در تن فرود آید
سراسر دامنم پر قطره‌های اشک شد آری / چو ابر از دیده خیزد قطره در دامن فرود آید
اگر بندم در خانه برای دفع آفت / بلای عشق پنداری که از روزن فرود آید
سرم بر گردنم بار است آن ترک سرافکن کو / مگر از لطف او این بارم از گردن فرود آید
حسن را کار از سر بگذشت والله / اگر از مهرویان سر سوزن فرود آید

پری رخان که بحسن و شکل همی باشند / ز صورتی که تو داری خجل همی باشند
چو زنده ماندم بی روی تو بدانستم / که بعض آدمیان سنگدل همی باشند
چرا رسد بورقهای غنچه آفت باد / از آنکه یک بدگر متصل همی باشند

توکرچه

تو گرچه از دل کس بار برنگیری لیک / امیدوار چه بر محتمل همی باشند

چنین بمجلس خوبان درآ تماشا کن
فرشتگان که همه آب و گل همی باشند

کمال حسن تو در عقل کس نمی‌گنجد / در وصال عجب و هوس نمی‌گنجد
بنقش خویش رسیدن توان بر تو رسید / چه جای نقش که آنجا نفس نمی‌گنجد
تو گر مستی که دم وصل آوری ای دل / که اندران قدح خاص خس نمی‌گنجد
رسید مژده قتل تو مرغ جان مرا / بجان تو که کنون در قفس نمی‌گنجد

چه لطف بود که شب سر زمان همی گفتی
میان ما و حسن هیچکس نمی‌گنجد

کی که نغمه خوش زمزمه در گیرد / یا مگر بار غم از سینه ما برگیرد
مرغ روح که در جانش اثر کرد سماع / جانش از عالم تن عالم دیگر گیرد
این سماعیست که ذوقش پسر ادهم را / که چو اندر سرش افتد کم افسر گیرد
خوش نواهاست که بر صبح زند بلبل مست / فاخته هم قمری صوت گران برگیرد
ناله مرغ سحرزار چنانست که اگر / شمع را شمع بود سوختن از سر گیرد
مدعی گر نشد از ذوق بر آتش چکند / هیزم او همه تر بود کجا در گیرد

پای سر زده دلی را که بجنبد در رقص
حسن از دین روان در ره و کو سر گیرد

ای چو گل خاسته خاری بجمالت مرساد
قرة العین منی عین کمالت مرساد

دیده‌ها چون بر رکاب تو بعالم گویم
دست بیداد زمانه بدوالت مرساد

سال و مه باد ترا روز سعادت روزی
هیچ روزی بخلاف مه و سالت مرساد

خوب رویان جهان از شرف ارت ای ماه
یارب از دور فلک هیچ وبالت مرساد

ای چو خورشید برآورده سر از شرق حسن
شب ما روز تو کردی که زوالت مرساد

یک نظر سوی تو عید است همه عالم را
هیچ غشی و غباری بهلالت مرساد

گرچه از روی نکویت حسن آفتها دید
آفت دیده بدبین بجمالت مرساد

بازم این دولت از آن شکل نکو یاد آمد
گل بخندید و مرا حسن او یاد آمد

سبزه بر روی چمن راحت دلها افزود
در دلم آن خط و آن روی نکو یاد آمد

تا خیال خط او نشست در این دیده من
خلق را سرو جوان و لب جو یاد آمد

چشم از نامهٔ جان پرور او روشن شد
قصهٔ یوسف و پیراهن و بو یاد آمد

بر دل دوست حسن بود دو انس گشته
این غزل خوان که از آن نادره گو یاد آمد

در دل هر که غم یار دل افروز بود
لشکر همت او بر همه فیروز بود

نکند در مه و خورشید همه عمر نگه
نظر هر که بر آن شمع دلفروز بود

هر که پیوند گل رخسارهٔ یارم یک روز
روزگارش همه چون موسم نوروز بود

ماه عید آمد و من روزهٔ هجران دارم
نه بمن گر برسد عید من آن روز بود

حسن از سوز دل خود سخنی بیرون داد
وین نداند مگر آنکس که درو سوز بود

خستگانی که بعشق چو تو ترکی گروند
تیر تو خورده بجنت دگری چون گروند

تو یکی آیتی از مصحف حسن آمده‌ای
جای سجده است بهر بار که نامت شنوند

عجبم آمد از آن راهروان کز غفلت
صاحب خانه رها کرده بسوی خانه روند

تا بزنجیر سر زلف تو بستی دل من
عاقلان جمله بر آنند که دیوانه شوند

بر سر بام شو و گوشهٔ ابرو بنمای
روزه‌داران غمت منتظر ماه نوند

رفتن باد صبا آمدن گل حکمیم
من ترا دانم از اینها بسی آیند و روند

کی رود مستی عشق از سر عشاق برون
گر حسن را همی خانهٔ عشقت گروند

تا بهت از مطلع مراد برآید
رخت گل و لاله بر گشاد برآید

خط سیه گرد روی چون تو کسی را … شب بتماشای بامداد برآید

زان قد و زلف و دهان و چشم خوش تو … نقش الف جیم میم صاد برآید

عشق تو در اسلام کرد سمان دم … کز خرد آواز خیمه باد برآید

سهل بود نامرادئی که رسیدت … چون تو رسیدی همه مراد برآید

حرف صلاح از دل حسن مطلب زانک … نام وی از دفتر فساد برآید

گر خطت شبگون گرد ماه برآید … از دل مجروح دود آه برآید

سخن شهرا کند تفحص خوبان … هر طرف آواز دادخواه برآید

دوش چو طالع شدی و شمع بکشتم … شمع چه حاجت بود چو ماه برآید

ور بزمین بگذری ز سایه قدت … طوبی دگر از میان راه برآید

مصلحتم را نظر برحمت تست … کار رعیت ز پادشاه برآید

گر بچکد بر زمین ز برگ گلت خوی … صد سمن از بیخ هر گیاه برآید

موی زنخدانت بر علاقه گیسو … با دل مسکین حسن ز چاه برآید

بی کشکی از من درویش چه باشد … دل بی تهی دامن درویش چه باشد

هر شب بدعا ما طلبیم روی چو ماهت … جهد من بدروز ازین بیش چه باشد

جان و دل خود پیش کشم گر تو نخواهی … پیداست که اندازه درویش چه باشد

تو ماه من آشفته و من مسکین … پنهان شدن از آشفته خویش چه باشد

گفتی سگ خود خوانمت اما بنهم داغ … این داغ که گفتی تو ازین بیش چه باشد

من آن توام گر بکشی خنجر و بکشی زود … صیدی بکمند آمده اندیشه چه باشد

هر کو چو حسن داد بابادیه تو دل … در کوچه بود طعن بداندیش چه باشد

صبا امروز کوی کرد گذر یاری می آید … که بوی مشکبارش خوشتر از گلزار می آید

گل سوریست انجا یا نسیم دوست می خندد … شب قدرست یا رب یا سلام یار می آید

بنی آدم همه دیوانه گشتند این زمان گرچه … مگر آن آدمی خلق پری رخسار می آید

زلیخا وار بینم خلقی از خانه برافتاده … مگر آن یوسف آفاق در بازار می آید

شبی در خواب جوی خضر سوی خود روان دیدم … هم اندر خواب با دل گفتم آن دلدار می آید

چو شاهان خوش خرامد بر بساط حسن پیوسته … ولی امروز می خوردست و فرزین وار می آید

حسن هر چند حیرانست در وصف لب لعلت … ولی درها همی ریزد چو در گفتار می آید

بهم سلطان خوبان شد که گدایان را نمی‌پرسد — چو او بیگانگی کرد آشنایان را نمی‌پرسد
دل صاحب‌دلان خون شد ز ناز او و شوخی — سزا نیست چون ما مبتلایان را نمی‌پرسد
بدو گفتم که خود رای نهایم چون پیکی شست — جوابم داد گفتا خودنمایان را نمی‌پرسد
دلا آن پارسا چشمهای بی‌حاصل بگسویه — بهیچ چشم مستش پارسایان را نمی‌پرسد

حسن چون ریزه ریزه کردی اندر زیر پای او
تو خود کردی ولیکن زیر پایان را نمی‌پرسد

نگار من جوانی می‌فروشد — زبانش کامرانی می‌فروشد
سرافکنده نشینم چون بنفشه — چو سرو من جوانی می‌فروشد
حریف عشق را زان لعل میگون — شراب ارغوانی می‌فروشد
کمربندش بجوزا تحفه بردند — کمر از بی‌میانی می‌فروشد
مگر زان خط همی دارد حیا مشک — که مهر صبح نهانی می‌فروشد
خط او گرچه گرد آورد سودا — لب او زندگانی می‌فروشد

چه چیست اینکه پیش آن شکرلب
حسن شیرین زبانی می‌فروشد

بتان کز زلف مشکین دام کردند — جهانی را ز هر مو رام کردند

بعقوی

بعقوی نام نیکو برده بودم — نکورویان مرا بدنام کردند
بهشتی گشت صحن خانه از حور — مگر ایشان گذر بر بام کردند
من از اخلاص میخواندم دعایی — از آن شوخ چشمم دشنام کردند
غم نوشین لبان زان تشنگان پرس — که دریاهای خون آشام کردند
ملایک دیگی اندر طمع ایشان — برآوردند لیکن خام کردند

حسن را جامهٔ جان چاک از آن شد
که دُرد دردش اندر جام کردند

شب اندر ماه رخسارش چه بینید — شبه بر لعل خون خوارش چه بینید
بهر شکلی که دانید از برم رفت — یکی در شکل رفتارش چه بینید
بنزدیک من او ماه دو هفته است — تما از دور یکبارش چه بینید
من از دیدار دلبر در بهشتم — بهشت ار نیست دیدارش چه بینید
چو یوسف در همه عالم عزیز است — همه عالم خریدارش چه بینید
همه عالم خریداری کنندش — خدا را روز بازارش چه بینید

حسن دین در سر زلف بتان کرد
بزیر خرقه زنارش چه بینید

کلش با همین شکن تر شد — خرد در خوف و جان اندر خطر شد
چو اوصاف لب او می نوشتم — قلم در دست کاتب نیشکر شد
سلام خشک برای قاصد این بار — که از باران اشکم نامه تر شد
بدل گفتم گران در خجسته کوی — دل آنجا رفت و او هم بیخبر شد
شبانگه محتسب دنبال ما کرد — چو در ما دید از ما بیشتر شد
سر ما در پی کار بتان رفت — حساب ما با ایشان سر بسر شد

دگر گردند خوبان پیش حسن
حسن با هم سخن طرز دگر شد

حدیث عاشقی پنهان نماند — قرار کار ما یکسان نماند
نشان اشک ما در چهره پیداست — نکو گویند خون پنهان نماند
مرا زان آدمی حیرت فزاید — که رویش بیند و حیران نماند
دلا بر جان همی لرزی تو چون خلق — تو با جانان بساز ار جان نماند
حیوة جاودان آنکه توان یافت — که جای جان بجز جانان نماند

حسن سر برکشید از اوج مقصود
اگر پابسته هجران نماند

غم جانان

26

غم جانان کرم دامن بگیرد — فلک دنبال جان من بگیرد
چه گرد غم که ریزد بر سر چرخ — گر آه من ره روزن بگیرد
نخواهم با جستن سر در ره دوست — اگر بازم پی دشمن بگیرد
اگر پروانه دارد از خط تو — بنفشه عرصه سوسن بگیرد
چو عاشق در کمند زلفش افتاد — چه آفتها که بر گردن بگیرد
بچشم با غمزه پس بگذرد زود — که تا خون منش دامن بگیرد

حسن را خسته باید بود لابد
چو ترک ناوک زن بگیرد

شب مرا تا بروز خواب نبود — جز نم دیده فتح باب نبود
مردم از چشم خود بر آتش دل — خون همی ریختیم آب نبود
مردم از دیده میکشیدم می — در قدح چون جز این شراب نبود
ماه من از می جوانی مست — هیچ میلش بدین خراب نبود
گرچه با صبح ناله‌ها کردم — کیمیا آل مرا جواب نبود
ترک کردم عجب نیاز خواب — زان دعاها که مستجاب نبود
ای حسن یار اگر خطائی کرد — هم شکایت از او صواب نبود

بار دگر تیر عشق بر هدف جان رسید / بار دگر شعله‌ای در دل بریان رسید
دیده ببین چشم من ریخت دریای خون / بر در و دیوار تو نقش نگاران رسید
گفت ای امیر باز حاجت شهری بشاه / حال غریبان بگو نوبت ایشان رسید
بانگ مزن ای رقیب دم مزن ای پرده‌دار / منتظر رحمتم قصه بسلطان رسید
هر که ز زلفت رسید سر کند اندر پیش / گرچه کمند بلات کاکش کم بتوان رسید
گفت نخواهم رسید بر تو پس از عمرها / آه رسیدی دریغ عمر بپایان رسید

دست رضا می‌دهد از سر جان خواستن
عذر میار ای حسن خیز که فرمان رسید

دوشینه ز غم تو دلم خون بود / کز وی همه شهر در فغان بود
که خون دو دیده بر زمین ریخت / که دست دعا بر آسمان بود
با آب مژه صبور بودم / این خون جگر کرا گمان بود
از اول شب که ناله کردم / تا آخر شب نفس همان بود
این لحظه که در سرم سخن رفت / هم نام تو بر سر زبان بود
هرچند که با تو این بلاهاست / با این همه بی تو کی توان بود
هر بار که عشق آتش افروخت / بیچاره حسن در آن میان بود

اسال بد

٨٧

احسان تو رونق گل اینچنان نبود / بی سرو تو بهجهٔ بلبل چنان نبود
گلزار بود و مجلس و قول مغنیان / بر قول صوفیان همه بود و ست آن نبود
دانسته‌ای که از تو به بینم شبی فراق / این روز رستخیز مرا در گمان نبود
لعل بتان جواهر غیبم نیاز کرد / دری چنین مرا صدف درفشان نبود
مرغ ار چه عشق‌نامه خواند بامداد / دستانش را طراوتی دلستان نبود

این طرفه شیوه چیست ور نه پیش ازین
چندین شکر بعرصهٔ هندوستان نبود

دل خون شد آن خلاصهٔ جان را خبر کنید / این آب دیده سرو روان را خبر کنید
صید از رم نخست چو او شد بصیدگاه / آن شهسوار بخت کمان را خبر کنید
تنگ آمدست جان من از جور عشق او / آن شنگ چشم شنگ دهان را خبر کنید
جانست یار و آن دل من خاک پای او / چون دل ز پا در آمده جان را خبر کنید

جمعی جهان بر ماه حسن طعنه میزدند
این هم نماند جملهٔ جهان را خبر کنید

شب را چو صبح عید عزیزی بیار رسید / کز پای بوس او سر ما بر بهار رسید
گفتی رسید موسم حج این سخن براز / ما حج کجا رویم چو کعبه بیار رسید

از خار غصه خسته نالم چو گل شکفت — از درد دل کله چکنم چون دوا رسید
دور طرب درآمد و دوران غم گذشت — ابر کرم برآمد و کشت رجا رسید
ناش نگفتی ای حسن انجا زهی ادب — این نیک نامیست که از حق ترا رسید

گر نسیمی از سر آن زلف سر در هم کشید — بر سر دلهای در هم گشته رام هم رسید
زان دهان تنگ ملک من شود ملک مراد — گر سلیمان وار دست من بدان خاتم رسید
از پری زادست او یا از ملایک باز خور — باری از نسل بنی آدم چو او کم رسید
زخم زه چشم او یارب چه بیش آمدست — زان همی ترسم که از چشم زخمی هم رسید
چشم شست او بیک غمزه چکید با دل درخت — تیر مژگان گر ز سر مستی رسید محکم رسید
از غمم غافل مباشید ارچه اندک گفته ام — آتش اندک خیزد اول پس همه عالم رسید

عالمی شاد و حسن را جای شادی غم رسید
او چه غم دارد اگر صد چون حسن را غم رسید

این مژده که میگوید و این نامه که می آرد — ای دل ز صبا پرس که از گل چه خبر دارد
عیبیست درین قاصد نامه که می آرد — فتحیست درین نامه تا خود بکه می آرد
شمع نظرست آن شب تا بر که همی تابد — ابر کرمست آن مه تا بر که همی بارد

طعنه زندم

طعنه زندم هر کس کو را چه سر دل — گر جان طلبد جانان تا کیست که نسپارد
گفتی چه رود چندین خون از جگر ریشت — خاریست درون دل کان ریش همی خارد
بی دوست اگر عاشق فردا به بهشت آید — نعمت کده رضوان آتشکده پندارد

ماند بت حسن واله بر قلعه عشقش
ور بگذرد از عالم این قلعه نگذارد

تا کشیدی پیرهن بر گل گریبان پاره کرد — خار عشقت تا بسینه جامه جان پاره کرد
گر ته نیلوفری پوشیده رفتی سوی باغ — یاسمن پیرهن خود تا بدامان پاره کرد
طلعتان سنگ ملامت بر زنخدان میزدند — حسن یوسف تیغ را در دست ایشان پاره کرد

صد صحیفه حسن را گر کف دستش نهند
تا بدوزد خرقه گر دست خوبان پاره کرد

صبح طالع شد و بر آمد یار — ساقیا خیز کن ای غلام بیار
خط ساقی بحجاکه بگرفتست — دلم از کتابت اشعار
چه شود زین سپید مرا — در قدح زر لعل گوهر بار
به ز قرآن نیست مجموعه — قلم و کاغذ از میان بردار
چند ازین شیشهای کاغذ پوش — بوریا پوش شیشه پیش آر

بهازین داروی خوشی نیست
دفع دردی که دیدم از دیدار

گر چمن را درین حدیثی نیست
باده ده، این حدیث باد انگار

دیده بر روی تو حیران شد و دل بر تو اسیر
جای بیداد نماندست چه سازم تدبیر

بوسه خواستم انگشت نهادی به دهان
بزن این کار را یکبار چنین تنگ بگیر

خط خوب تو به مکتوب سلاطین ماند
کو به انگشت لبش مهر کند وقت دبیر

زلف خود با همه دلهای پریشان بنگر
چند دیوانه سلسله‌ش در یک زنجیر

دیر بازیست هم از مستی عشق اندر سر
جامها خورده‌ام از جام تو در جامه شیر

صید اگر تیر تو بر سینه خورد عاشق وار
جان برافشاند و در سینه نگه دارد تیر

برچنین طعنه مزن کو تواند برداشت
نظر از روی کسی کش نتوان یافت نظیر

مشو از جای که از تو نشدم جای دگر
بنده روی تو ام تا نکنی رای دگر

هر که رویت نگرد کی نگرد سبزه و گل
اهل فردوس چه محتاج تماشای دگر

نیست در سینه بجز درد تو اندوه کسی
نیست در شهر بجز عشق تو غوغای دگر

گر تو یکپای برین سینه نهی سهم بابنید
چشم داریم که بر دیده نهی پای دگر

روز بازار شب گیسوی تو تا باقیست
حاصلش می‌نتوان کرد به سودای دگر

با تو صد سال اگر باشم و حیران نشوم
به ازانم که همه چشم شوم جای دگر

گر تو صد سال بخاک افکنی امسال چنین
خاک بر روی که کند جز تو تمنای دگر

ای پسته درج لولوی تو سرشار در
بر لعل تو کنم ز دو دیده نثار در

زان دم که بحر هفت فلک آفریده شد
چون تو نداد از صدف روزگار در

دریای آسمان نه بچون تو یک گهر
هر شب اگر بموج زند صد هزار در

گر نه مفرح دل دیوانه منست
در سنگ شکرت چه کند ای نگار در

در گریه‌ام بگوشه چشمم نگاه کن
گر حاجت او فتد ز پی گوشوار در

بر در اشک من نظری کن که در جهان
هرگز ندیده اند چنین آبدار در

در خدمت نثار کنم هر دری که هست
در دم ز نظمهای چنین بی‌شمار در

مشو ای چشم مردم را ز تو نور
بگفت دشمنان از دوستان دور

مرا کشتی که بی من چیست حالت
چه باشد بی طبیبان حال رنجور

مرا با تو قیامت عشق افتاد
قیامت کی توانم داشت مستور

الا ای شمع جانا روشنایی … بچشم خانه کن نور علی نور

بیا کز دور حسن جوشش امروز … تو تستی و جهانی از تو مخمور

تو پیدا اگر شوی در باغ فردوس … بکنج قصر ها پنهان شود حور

نکردی هیچ وقتی از حسن یاد
سلیمان را کجا یاد آمد از مور

الا ای ساربان منزل فروگیر … که بحث این دل دیوانه زنجیر

بگو آن ترک ترکش بند ما را … که بنواز این شکاری را بیک تیر

چو جانان میرود جان هم برو گو … مگر بر ما چنین رفتست تقدیر

بده بخشید خواهم زندگانی … اگر در مرگ خواهد بود تاخیر

لبش را بوسه دادم دوش در خواب … توان دانست و شوان کرد تعبیر

شکست آن میر خوبان عرصه دل … نه اسم از که خواهد شد هم از میر

مرا از شان آن آیت بگوشید … برای خود نیارم کرد تفسیر

بجز خون خوردنم دیگر غذا نیست … تو گویی دایه خونم داد با شیر

حسن دنبال آن سرو روان گیر
و لیکن در جوانان کی رسد تیر

نی فلک

81

نی فلک با من موافق طبع افتد یار … نی دل من با من مسکین همی پاید نه یار

بر زمانه دل نهبیم با یار سازم چاره چیست … نی زمانه با من بیچاره بخشاید نه یار

من چه دانستم که زلف یار پابندم شود … این گره یکبار کی نه بخت بگشاید نه یار

یار اگر رفت و جوانی هم برفت افسوس … ای دریغا نه جوانی باز می آید نه یار

صبر فرمایید یاران و صلاحیت و لیک
نی حسن این پند ها را کار فرماید نه یار

مکن با عاشقان زار خود زور … سلیمان را چه فخر از کشتن مور

برون افلاک پس داریم و درون درد … نه زر داریم درین تنگ پس نه زور

بتشریف شفاعت امید وارند … جهانی از لباس عافیت دور

اگر میریم بر یاد تو میریم … پشیمانی نشاید برد با گور

فغان از طره هندوت ما را … که چشم ترک دارد غارت غور

چه پرسی حد عشق از مفتی عقل … چه داند نور مه را مردم کور

دل مسکین حسن دریای درد است
مجالست آنکه از دریا رود شور

نیست حوروی تو بستان دگر … روی دگر باشد و بستان دگر

بازچه بخشیت دل کافرت
از تف عشقت جگرم پخته شد
گفتی اگر عاشق مائی بمیر

بخت دگر باشد و پیوندان دگر
تخت دگر باشد و سلطان دگر
عشق دگر باشد و فرمان دگر

چشم حسن بین و درو موج خون
موج دگر باشد و طوفان دگر

نوروز رسید یاد میدار
گل پرده درید یاد میدار
گفتی که بوقت گل رسم من
آن وقت رسید یاد میدار
من با تو دمی دمیده ام دوش
چون صبح دمید یاد میدار
من میگفتم تو می شنیدی
آن گفت و شنید یاد میدار

قربان کردی دل حسن را
آن غیرت عید یاد میدار

بخت من کامروز وقت صبح بار
چشم روشن کرد ما را صبح وار
کام حاصل شد بگنج حسب و جوی
دولت طالع شد با بذل انتظار
خط سبز او فتوح آسمان
خال شب رنگش و شب روزگار
آن چه مجلس بود یارب چون بهشت
کوثر اندر دست و طوبی در کنار

ماند پستی

٩١

ماند پستی سلح جوئی داشتیم
دست دیگر گیسوی مشکین یار
هیچکس دنباله فتان نکرد
محتسب را گر چه گران بود ازنجا

زر چرخ ماند و سیم از سر کی
از حسن اوصاف خوبان یادکار

باد خوشبوی آید و گردی چو عبیر
مگر آن ترک مرا خواست هوای نخجیر
دل بمو داده ام از قصد بجانم کردست
آنچه خود کرده ام آن را شوانم تدبیر
ای بساسید که افکنده بدو گوشه چشم
سوی من تا که نیاکوش شمع ارد تیر
من گیاه بوم چشم چو آهو چکنم
شیر انجیر نشود با تقدیر
ای که گفتی که دل تنگ تو بخشیدم
چشم با طائفه تنگ دلان تنگ مگیر
پر خوبان دل بخشیده ز من باز بخواه
زانکه بخشیده دگری زود خانه میر

پر شد بنده حسن هر چه ز عالم برود
زود عشق چو تو سرو روان از دل پیر

تا دیده ام رخسار تو از رنگ گل سیرابست
بخواب همچون نرگسم خبری از و بخوابست
دارد دل کرد دیده تا لاجوم در وعدها
گیاه که قلاب شد چشم از و قلابست
گرچه فلک ز خون من هر بار قضائی کند
آن غمزه خون ریز من صد بار از قصابست

ناگاه ماه چارده دید آن رخ تابان او / زان پس چه پرسی تا چه شد ماه فلک تابان تر
اینک روان شد سرو من رخ چو لاله زیب رو / ما را چو گل بگذاشته دامن بگل خون ناب تر

از بهر وصل او چو حسن زری داری ولی
شد وصل او چون کیمیا از کیمیا نایاب تر

گر وجود من ز غم گشت خیالی کم گیر / پیش آن روی چو خورشید خیالی کم گیر
باغ فرخ او دل بجهان شوان بست / جان بر جان تو بادست سفالی کم گیر
دلم از دیدن سرو قد تو باغ شدست / گر بهشتم بنود چند نهالی کم گیر
خواستم وصف میان تو کنم لیک این شعر / همه مصنوع فتادست خیالی کم گیر
لب تو یافته ام چشمه حیوان چکنم / با چنان آتش تر آب زلالی کم گیر
رخصتی ده که بدندان بکنم خال لبت / ای دل آخر مثلی نیست که خالی کم گیر

حسن ار کوفته ماندست ز چوگانت گوی
تو قوی حال بر آن کوفته حالی کم گیر

خه خه ای حسن بر کمال قمر / خانه روشن شد از جمال قمر
یافت تقویم عمر من بر هست / چون منیر شد اتصال قمر
خون گند و ز وبال شد شد / هست معهود خود وبال قمر

شمس را اکر

شمس را اگر زوال شد گو شو / ایمنم باری از وبال قمر
چشم نرگس ز ابر جوید نور / چه خبر خفته را ز حال قمر
سالها بوده ام بیاد رخش / شب تاریک در خیال قمر

از قمر نور یافت کار حسن
خه خه ای حسن بر کمال قمر

ماه من دیدی چه دیدم از فراق یکدگر / اجتماع غصه بعد از افتراق یکدگر
اشتیاق ما بیکدیگر دو چندان شد که بود / وین دو چشم ما چه بارد از اشتیاق یکدگر
کی بود تا بر وصال یکدگر یابیم دست / داستانی باز خوانیم از فراق یکدگر
چرخ خون من بریز چون من بر او متفق / خوب باشد کار ما بر اتفاق یکدگر

ای صنم خوش خوش غم تو خورد خونهای حسن
خوش فتادست این دو معنی بر مذاق یکدگر

دی تازه تبی دیدم چون گل به بهار اندر / لاله همی آلوده نرگس بخمار اندر
چون آب همی آمد من گرد رش بودم / تشنه بجمال او دریا بکنار اندر
گفتم که شبی ای مه بشمر عدد اشکم / گفتا که چه ستارست آن ناید بشمار اندر
چشمت چو سگی صیدم کشتست و خوش است آری / خون وقت خوشی ریزد کافر بشکار اندر

آن روی جهان افروز از دور همی دیدم — در گرد شکارستان چون مه بغبار اندر

جانا چو بباغ آیی پیدا شود آخر — کز شرم لب غنچه پنهان بخار اندر

گر خواست حسن بوسی زان روی چو گل شکر

بس سهو که باشد میل بهار اندر

ای ز شوخان جهان عیاره تر — چشم شوخت از جهان خونخواره تر

غنچه وار از دست خوبان میدرم — دامنی از جیب گل صد پاره تر

مردم چشمم ز گریه غرقه آب — مردم از چشم از نظاره تر

حال صبر دل چه میپرسی چه شد — صبرم از دل دل ز صبر آواره تر

گفتیم خوبت بچاره حسن

زانچه دیدستی از آن بیچاره تر

گفتم مرادی بده نماند ز جانان این قدر — گفتم سویم پای او نیست سامان این قدر

گویند جان ار تحفه بر جانان اگر پیش آمدت — هیهات تحفه چون بود من پیش جانان این قدر

گر پای بر دیده نهد ور جان بدست غم دهد — باری از دوست بود بر دیده و جان این قدر

روحی که دارد روح من از نکهت نسیم کوی او — والله که نتوان یافتن از جنت رضوان این قدر

با چرخ بر شد آه من کی بود صبر این چنین — اشکم گذشت از چرخ هم کی بود طوفان این قدر

درکاف

در کاو پستان غم دل میدهد هر دشمنی — وه گر مسلمانی کند آن نامسلمان این قدر

وقتی یکی از طالبان کرد این ردیف از من طلب

هم نظم کردم چون حسن بر حسب فرمان این قدر

ای مرا حال از غمت از هر چه دانی زارتر — بی تو بدن از جمله دشوارها دشوارتر

من خود از آن آزار چرخ و جور انجم سالها — زار بودم گشتم از روز فراقت زارتر

هر شبی زاری کنم از حسرت دیدار تو — تو شوی هر روز از روز دگر بیزارتر

کو رساند از گلستان وصال تو گلی — بخت کز شاخ مغیلانست ناهموارتر

گیسوی تو کرد حال من پریشان طره آنک — طره داری از آن ظالم پریشان حال تر

ابر نیسان از سمی از خروشان خاسته — در هوای لعل تو سر بار لولو بارتر

ای شده چشم حسن از عشق لعلت غرق خون

چشم او خون بارتر یا لعل تو خونخوارتر

پیر شدیم و نشد عیش جوانی ز سر — عمر برفت و نرفت صورت او از نظر

می نکرم از درون حاصل از وی بیش و کم — عزم صبوری که پست عشق بتان پیشتر

موج زنان خون دل گرچه فروزد ز چشم — شعله زبان می جهد آتش عشق از جگر

شمع همه شب بیخبان کرده در باغ قفس — مرغ حریف گلست تا بطلوع سحر

پیک بهبود از مصر گر نرسد کو مرس / باد کنعان سپید داد ز یوسف خبر
گرچه بدست حسد خصم کشیده تیغ / پای برهنه چنین دوست ستاده بدر
گر متفرق شوند هر دو جهان ظن بود / عاشق و معشوق را تفرقه نکند گر

تعبید عشق صیدم کرد تقدیر / ره تدبیر گم کردم چه تدبیر
دل و دین بندهٔ دلبر شد آری / رعیت را بباید ساخت با میر
مگر با جان رود مستی عشقش / که دایه با بیم دادست آن شیر
عجب دارم اگر عاشق نگردد / ملک چون صورتش بیند بتصویر
زهی ترکی که از خمهای ابرو / کمان پیدا کند پنهان زند تیر
شنیدی قصهٔ زنجیر و کعبه / رخش را کعبه کوی و زلف زنجیر
مرا دوشینه صوت آهنگ جان کرد / بیا مطرب بجان آهنگ برگیر
بگوش مدعی کی جای گیرد / مزامیری که هست اندر مزامیر

حسن لطیفه در عشق جوانان / مزن گو اندرین خونابه شد پیر

شکلی عجبی داری و رفتار عجب‌تر / لعلت عجب از لعل تو گفتار عجب‌تر

برخ

حسن عجبی مشکی از موی چه گویم / بربسته کمندی دگر از مار عجب‌تر
باز آن لب خونخوار عجب خیز کسی بود / امسال عجب نیشش از پار عجب‌تر
این خوی ز چشم خوش تو بس عجب افتاد / تحت ز یاقوت شکر بار عجب‌تر

بی هیچ گنه کشتن همچون حسینی را / از چرخ عجب دارم و از یار عجب‌تر

مپرس گرمی فرقت چگونه مخمورم / ز دوست دور توان شد ولی نه چندان دور
کجاست حضرت دهلی و خوب رویانش / یکی بهشت درون و برون او پر حور
چه حیله چونکه رسید زخم عشق بر رگ جان / چه چاره چونکه فتد پای پیل بر سر مور
اگرچه غیبتی افتاد بر طریق مجاز / ولی بر اهل محقق حقیقتست حضور
میان ما و تو آمیزشیست بی‌سخن / چو اختلاط موافق میان باده و نور
اگرچه کرده‌ام از حد برون خرابیها / درونه‌ایست مرا هم بیاد تو معمور

هزار بار همی مردم از فراق ولی / مرا امید وصال تو داشتست صبور

ای خال هندوی که ز ترک غارتگر / نامد ز هندستان ولی ترکی ز تو چالاک‌تر
در کشتن تجارکان بی‌باکی هم نسبت / وان چشم اندک شرم تو بسیار ازو بی‌باک‌تر

می‌گفت امشب مسیحم یا رب که داند در جهان / من از تو اندوهگین ترم یا تو ز من غمناکتر
گفتی که از سر چشمه آلوده دامان دل / والله کزین تهمت منم از آب باران پاکتر

افتد که روزی یا شی طوبی کنی سوی حسن
تا در رهت خاکی شود از خاک والله خاکتر

ای رخ خوب تو از عارض گل زیباتر / چشم رعنای تو از نرگس تر رعناتر
طوبی از غیرت بالای تو پنهان شده است / خود بگو تا چه صفت باشد ازین بالاتر
خوب و زیبا توان یافت ولی نتوان یافت / روی ازین خوبتر و قامت ازین زیباتر
طرفه حالیست مرا روز و شب اندر غم تو / دل چو دوزخ شده سوزان مژه چون دریاتر

شب بکوی تو شدم نعره زنان شیدا وار
بلکه این بار ز هر بار دگر رسواتر

منم امروز و عشق ترک طناز / که ترا گهگهش کرشمه و گه ناز
نزار از ما ببیند از دو پیک تیز / نزارش انچنین باشد یک انداز
من از سر رگ نوینذ ز چشمه او / شنیدم محتسب کوی شکن باز
دلم بشکست چون او از زبان گفت / عمارت کی پذیرد خانه بی راز
بسا کس کو چو شمع از عشق آن لب / همی سوزد و نیز نیستش کار

مکن ای دل

مکن ای دل بعشق او تعلق / نشاید بود حرص از رسن باز
چه خواهی ای حکیم از من درین کار / تو کار خود بکام خود بپرداز
نه پنداری که داری زر بهر فروش / تو از انجام بر پی او ز آغاز

می دوشینه در سر است هنوز / مست خواهم شدن هم اول روز
ای که مغرور پیروی ز رعنا / یار هم مهربانست هم کین توز
نیست این راه راه رعنایان / برو ای خواجه بندگی آموز
جست و جوش بگفت و گو نشود / خار از پا کش و دهن بر دوز
بر سر آتشم نشاند چو اسپند / تیر فرمان همی رسد که مسوز

ای حسن سر ز خود برون دادی
می دوشینه در سر است هنوز

گر من دلشده یکبار ترا یابم باز / عمر فانی شده را بوی بقا یابم باز
دولت آن بود که یکروز گذشتی بر من / یا رب آن دولت آن روز کجا یابم باز
دیده روشن شودم بار دگر چون یعقوب / گر تو چون یوسف غایب شده را یابم باز
طمع خلق و وصل تو ندارم ای کاش / از رقیبان تو تشریف جفا یابم باز

چون شب تیره خود عیش نگردد ارم
صبح رویت بنما تا که صفا یابم باز
روز و شب قبلهٔ من وقت دعا روی تو بود
آنچه گم کرده ام از فضل خدا یابم باز
چون حسن در غم تو دل بخدا ای بندم
گر رخ و دیدن تو عمر بقا یابم باز

ای که پیوسته بود ابروی تو با ما کش
وعده های تو چو زلف تو ز سر تا پا کش
الف قد تو چون دین مسلمانان راست
طرهٔ کافر تو همچو خطر تا پا کش
دل چو بر کش ز من این هم از و بر گشتم
تیغ گر زانشوان کرد نیام آلا کش
بنشین یار ببینی حکم کرا غایه بکن
کعبتینی که نشست بخت یا ما کش
بی نیازی خدا کار همه راست کند
ورنه از کوشش فرعون شود دریا کش

در ره عشق چو رخ راست روانند همه
ای حسن تا تو چو فرزین نروی اکج کش

کجاست مستی آن دو چشم غلطان ناز
هزار حسن در و صد هزار خندان ناز
اگر ز ناز جفائی کند چه باید کرد
کشند نیست ز دیده جفا و از جان ناز
رسید لاله و گل خود کجاست تا آن لطف
نکوست نرگس و اما کجاست تا آن ناز
چه ظلمت در آن زلف کافرش یارب
فزود گر ده بدان چشم نامسلمان ناز

حسن ناز

حسن ز ناز بتان هیچ گر عاشق
همه نیاز توقع بود ز جانان ناز

خنده گل همدم صبا است هنوز
سبزه با آب آشنا است هنوز
از دهان گل و لب بلبل
شاخ با برگ و با نوا است هنوز
خار از گل قبای رنگین دوخت
غنچه در بند آن قبا است هنوز
باغ را جامه کرد گر بتوان
کاب را مهر بر هوا است هنوز
حسن از صورت خزان بگریز
دور معنی بهار راست هنوز

امروز آسمان چو در دل گشاد باز
خورشید وش گشاده دلم با مداد باز
آینده رسید رونده تر از صبا
کوری دشمنان خبر دوست داد باز
الحق صبا روی که وشش از مبارکی
سر دل که تنگ بود چو غنچه گشاد باز
یارم که رست با من مسکین حساب عهد
عهدی که گذشت و می کند این روز یاد باز
برخاستست باز خلافش ز مردمان
این اتفاق مردمیش چون فتاد باز
الحمد لله ار غرضی بود در ضمیر
بگشاد قفل آن بکلید مراد باز
در باغ خرمی شده بلبل صفت حسن
سودا بسان زاغ بگو عشق شاد باز

دل زجا رفت که دلدار نمی آید باز
غم فزون گشت که غمخوار نمی آید باز

دل که بیجا ازش نمی باز کند بند ز بند
بر که بینم که دلدار نمی آید باز

علم الله که مرا یار چو جانست عزیز
وه که جان میرود و یار نمی آید باز

یار من گر سفری کرد چو گل باز آمد
حیف امسال که چون پار نمی آید باز

شب من تیره تر از روز رخش شد زیراک
ماه من صبح بدیدار نمی آید باز

پری از من بشد اکنون من و دیو [illegible]
صبر بیهوده من کار نمی آید باز

درد اکه من از راحت جان دور شدم باز
جان رفت گریزان جان و جهان دور شدم باز

آن سرو روان گشت و همی نالم زیراک
چون سیل از آن سرو روان دور شدم باز

پیوسته بابروش نظر داشته ام راست
وه وه که چو تیری ز کمان دور شدم باز

پروانه آن شمع بهم دوش همه شب
آن روز چه آمد که از او دور شدم باز

چون شام شفق یک نگر آمده تریک
هم صبح جامه دران دور شدم باز

در روی کسی باز نکردم ز جهان چشم
تا چون حسن از روی بتان دور شدم باز

ای ملک منعم مفلس نواز
نامه بنام تو توان کرد باز

از تو

٩٧

از تو بدیدار شش عرش و فرش
هم تو از آن و هم از این بی نیاز

قطره از ابر عنایت بریز
بو که غباری شودم یک نماز

آن خودم کن سبقتی تا کنم
از خود و از سر دو جهان احتراز

رحمت خود رهبر ما کن که هست
زانکه کریمی و شکسته نواز

با کرم تو دل ما نشکند
مرحله بس دور و رهی بس دراز

بنده حسن را که امیدش بتست
کار تو سازی که توئی کارساز

چو گل رام است شد اسباب ناز
پیاله ساقی اسباب شادی بساز

جگر خوردنم جانم از حد گذشت
بیار آن جگر پرور جان گداز

بخلوت نشینان خبر ده که هست
در میکده چون در توبه باز

بی مهر بر نه لبم را از آنک
حریفان ملولند و قصه دراز

امام محلت گله می کند
بت اندر دلم چون گذارم نماز

نگویم غم سینه با دل بی
نگوئید بابت و دیوانه راز

نیازی که در عشق دارد حسن
که داند مگر حضرت بی نیاز

دل بمقصد نمی‌بری داری هنوز
زاریم من چند آزاری هنوز

کار من برهم زدی و میزند
چشم شوخت تیغ قهاری هنوز

کردی اشک عاشقان شنجرف فام
ناکشیده خط زنگاری هنوز

گوشهٔ بدمستی دوشینه را
یک دو دیگر کن که هشیاری هنوز

ای چو باده در کشیده خون من
یا همان می در قدح داری هنوز

شهره از انعام عامت نام شد
از غریبان یاد می‌ناری هنوز

از وفا گرد سرت گشته حسن
تو نگشته از جفاکاری هنوز

باز پیکان غمزه کردی تیز
ترک باشد نه اینچنین خون ریز

یا برآویز جمله عالم را
یا یکی پرده فرو آویز

عشق تو برکشید دست ستم
هر که را پای هست گو بگریز

تا چو لیلی شدی تو ماه عرب
من مجنون خوشم بر آن حجیز

ای دل از چشم مست نی ز بلا
دیده بردوز از آن بلا انگیز

ترک شیرین سوار گو که کشم
سر چو فرهاد در رهم شبدیز

حسن آمیختست با دردش
زان نمکهای اوست درد آمیز

ای چرخ

ای چرخ گلرنگ تو گلزار همه کس
مقصود دلم از گل و گلزار تویی بس

خط کرده عذار تو شبی گیر مقمر
خوی کز رخ خوب تو چکید ماه شمس

گنجی طلبم چون تو زپی شد ظاهر
زان طاق مقرنس بدو ایوان مسدس

درویش ترا چون مدتی جنت فردوس
بیمار شفا خواهد بی بستر اطلس

ساقی خمر از آن جام برون آر و بمن ده
تا کور کنم دیدهٔ اندوه بدان خس

در خانهٔ پنجاه مرا عمر چنان رفت
چون تیر که از شست رود نیز نکند پس

از پای درآید حسن و دست که گیرد
جز فضل خداوند تعالی و تقدس

مشوای خواجه از این پس گرفتار هوس
گر بقائی نبود دولت ده روزه بکس

فرصت امروز که داری بیتی در پاپیش
ورنه خواهد شدن از دست نگه دار بعس

توشه برگیر که در بادیه خواهی رفتن
تشنه مگذر که روان میگذرد آب ارس

گر تو امروز بفریاد ضعیفی نرسی
نرسد روز پسین هیچ بفریاد تو کس

کاروان میگذرد یک یک و تو بر سر راه
چون گنه شتربان شده خرسند بآواز جرس

گوش کن پند حسن تا که زیانی نکنی
انگبین را نچشی تو مگر از کام مگس

ای همه شب یاد توام هم نفس — نامده با یاد توام یاد کس
خواست ستم گرد درین سینه جای — رفتی و از سینه زنی این هوس
جان در تو یافت قدم بر گرفت — قافله سالار بجنبان جرس
از تو بغیری چه شکایت کنم — ای بتو فریاد و بفریاد رس
گفتیم از من بگذر ای حسن — چون گذرد از شکرستان مگس
گم شده مانده‌ام از کاروان — مرغ هوایت چکند این قفس
پیش تو سر فصل که خوانم خطاست — اهل جهان نظم نظامیست بس

تا بچه دست بر آورده
پای نمی آری ازین پیش پس

خواهم که بوسم پای تو چندان که دارم دست رس — ای صبح دولت یک نفس با دوستان شو هم نفس
با ما چه پا بنشین دمی تا بنگرد نظاره کی — جمشید هم خوان گدا سیمرغ مهمان مگس
از ما چو بر گیری قدم گردد وجود ما عدم — ما ذره و تو آفتاب ای تو همه ما هیچ بس
که ای خسرو توران عزی ای شیرینی که من — رفتم چو فرهاد از جهان دستی تهی دل پر هوس
از طرف گوی گم شد عین بلا شد چشم من — ای من غلام طرف تو در وی بانگ حرف بس
که صومعه سازیم جا که مت را بوسیم پا — فریاد ما را هم ز ما ما از ما فریاد رس

فریاد بیچاره حسن ز انجا بلایی است — دست عنایت برگشا بشکن بر این قفس

دل ز عشق دلستانان وا مکش — دست از آن معشوقه رعنا مکش
پای در آمد شد کویش خوش است — گرچه او سر میکشد تو پا مکش
گفتمش سر می نهم بر خط تو — گفت سر در چنبر سودا مکش
خواستم زلفش کشیدن با کمند — گفت می پیچی پا بجاها مکش
مصلحت در گوش مجبوران مگو — تو تپا در چشم نابینا مکش
ای ملامت گرچه رسوائیست این — داغ دیگر بر دل رسوا مکش

چشم گریان حسن چون دم مزن
روز باران رخت بر صحرا مکش

دل کز درت محروم شد حالی جگر خون کرده اش — چشم از جمالت دور ماند از خانه بیرون کرده اش
اشکی که می آید برون چون در ز دندان تو خوش — همچون درون عاشقان یکبارگی خون کرده اش
عشقت رسید و ملک دل بگرفت و شاهنشاه شد — عقلم فضولی می نمود از شغل بیرون کرده اش
بختم که اختر داشتش از خاک تیره تیره‌تر — از خاک بوس درگهت طالع همایون کرده اش
گفتم طبیب عشق را این جان نالان چه شد — قطاش دیده بدی در دو سه افیون کرده اش

یوسفی کز خانه غایب بوده در می یابمش / آنکه بی او بیخبر بودم خبر می یابمش

ای ملامت گو بنیسم دوست جانم تازه کرد / کز ضلالت نام تعمی این اثر می یابمش

گیسویش کز نار خود میداشت روزم تیره تر / امشب آن گیسوی شب قدرت در می یابمش

چشمهٔ خضرش دهان نطق اندر وجود گشت / لاجرم این بار پر آب و گهر می یابمش

خار خار عشق میخواهم که از دل بر کنم / صبح بر می آید از گل تازه تر می یابمش

ای حسن بر چشم مست یار عاشق شد دلت
زود دریابش که در عین خطر می یابمش

تعالی الله چه دولت یافتم دوش / ز یار نوش لب کرده قدح نوش

چه گویم آن جمال بی بدل را / که هوش از حسرت او بود بیهوش

کمند گیسوان افکنده تا پای / کمان ابروان آورده تا گوش

بساط حسن گسترده در آفاق / شب افلاک را گسترده زر پوش

فتنه آمیز خالی بر زنخدان / بلا آموز خطی بر بناگوش

معنبر کرده دوش از زلف مشکین
حسن امروز کی یابی توان دوش

زلفت که بر رخ رخشان رساندش / ابرست آنکه بر مه تابان رساندش

کال

دل پیش دار در سر زلفت شبی دراز / آن طاق از کجا که به پایان رساندش

عاشق امید بر خط سبز تو داشت / تا آن خضر بچشمهٔ حیوان رساندش

دیوانهٔ که بر سر موریش جنت است / گیسوی تو بمهر سلیمان رساندش

بستم به آه خود دل خاکی خویش را / تا آه من بگنبد گردون رساندش

بر دوست دل دهم پس ازین قصه حسن
باشد بیادگاه الغ خان رساندش

ای بی تو مرا ز دین فراموش / از همدم و همنشین فراموش

گفتم زغمت زود درم جیب / شد دست در آستین فراموش

گر لعل تو شکر سلیمان / خاتم کند نگین فراموش

با زلف و رخت جهانیان را / شد سنبل و یاسمین فراموش

گویم سخنی اگر نکردد / بر خاطر نازنین فراموش

یاد آر که هر گز نکردی / یکبار کی انچنین فراموش

در حسرت حسن تو حسن را
دل گم شده عقل و دین فراموش

دل از غم زار شد گو همچنان باش / زین بیزار شد گو همچنان باش

درآمد عشق و دست ظلم بگشاد
خرد بیکار شد گو همچنان باش

مقامی کز ریاحین فرش گل بود
بساط خار شد گو همچنان باش

بنای زهد و بنیاد ورع را
خلل بسیار شد گو همچنان باش

همان خانه که در طاعتم بود
درخمار شد گو همچنان باش

بعشقم طعن میکردند خلقی
حسن هم یار شد گو همچنان باش

بیا ساقی طریق ناز را باش
چو دور عشرت آغاز را باش

چو یک ذره درین شیشه چرخ
صفای نیست پیک اعزاز را باش

هواهای نوا مرغ مجلس
چکاوک ساخت آن پرواز را باش

اشارت کرد چشم نی سوی چنگ
که آن سرجوان آواز را باش

ببازی وعده کرد و لب برین لب
چو شمع چند سوزی گاز را باش

برآوردی مرا از آب و گل من
زنی پرده در آخر راز را باش

ندیمم داد یک کشتی حسن را
سخن از حد مبر ایجاز را باش

تو جای خنده ای ما قصب پوش
نه نو غنچه را حلقه در گوش

مشو غره چنین بر خوبی خود
خطت فتنه است و آنگه بر بنا گوش

چو در گفتن نیاید حد حسنت
ازان گفتن نباید بود خاموش

چو بخریدی حسن نادیده ما را
کنون ناکرده جرمی بازمفروش

حسن دل یادگارت داد و خود رفت
مکن آن رفته خود را فراموش

جانا ز سر زلف نسیمی بصبا بخش
جان نوازان عالم ارواح بما بخش

بگشای رخ فرخ و درج دهن تنگ
مهری بغریبان کن و مهری بگدا بخش

تشریف وفا از تو طمع چون نتوان داشت
بر عادت دیرینه همه نقد جفا بخش

میگفت مرا شمع که جان را گهری بند
وانگاه بدان کز کله حجت قبا بخش

ناگاه شبی خصم بدیدم مه خود را
ای بخت سران خواب که داری تو بما بخش

این عشق یکی واقعه بود جدایی
ای عقل تو دم درکش و ما را بخدا بخش

ای دوست گهی در حسن را نظر انداز
زان نرگس نو خاسته بیمار دوا بخش

اینک ز آن سروی که من می جستمش
چون صبا در سر چمن می جستمش

این همیس اندر دیار هند بود
من همان سوی یمن می جستمش

بلکه با من بود این یوسف مدام / کاش هم در پیرهن می جستمش
منت هر دو جهان حاجت نبود / گر درون خویشتن می جستمش

خود حسن بکیفت کو خواهد رسید / من بدان خال حسن می جستمش

روز عیدست و مرا از لب تو حلوای ببخش / عید وقت شکر است از شیر خرمای ببخش
ای هلال ابرو رخی داری چو عید آراسته / روزه دارانرا ز خوان خویش حلوای ببخش
خسرو خوبان شدی بهر سکینان بار / با همه پستیز جایی مهر کن جایی ببخش
چشم نرگس شکل لب چون پسته داری گرد گل / پرده از رخ برفکن ما را تماشایی ببخش
حیف باشد آنچنان لب جای هر [illegible] / آن طبرزد را بهم چون من شکرخای ببخش

در دو بای عشق تو درمانده ام همچون حسن / آخر از لعل لبت یاقوت حمرای ببخش

ای تو اندر دیده چون در شب چراغ / ماه را از غیرت بر سینه داغ
چشم تو در غمزه ترکی با خدنگ / زلف تو بر روی دزدی با چراغ
خط سبزت را چگویم گوییا / سبزه پستت کرده اگر در باغ
پیش روی چون گلت پیدا کند / غنچه هر بادی که دارد در دماغ

حسن از

حسن از درزاد تو داد استرا / از تکلفهای مشاطه فراغ

خال تو خال حسن آراسته کرد / بر چنان حسنی نشاید جور زاغ

ساقی خوب روی جست ظریف / در درخشش خیره مانده عقل شریف
آمد و داد راحتی بحریف / کل شیء من الظریف ظریف
می روان داشته بهر یاری / نقل آن می لب شکرباری
از چه اوی چنین سپرداری / کل شیء من الظریف ظریف
روی او گشته نوربخش قمر / لعل او داده آب روی گهر
لب شیرینش شیرین سخن چو شکر / کل شیء من الظریف ظریف
گاه خنده کند چو گل در پوست / گه کرشمه چنانکه عادت اوست
دهنش را بسان غنچه نکوست / کل شیء من الظریف ظریف
هر چه خوبان کنند خوب آید / گاه جانها بغمزه برباید
گاه دلها ز بند بگشاید / کل شیء من الظریف ظریف
سخن خوب ناگذشته ازو / مردمی راه نانوشته ازو
همه یاران ظریف گشته ازو / کل شیء من الظریف ظریف

گفتمش گرچه بنده ممتحن است — تحسان حسن رفیق منست

گفت گفت حسن بسی حسنست
کل شیء من الظریف ظریف

چنین یکباره مشکین زلف مقبول — که زیر مشک شهریست مقتول

نشد روشن زگریه چشم آری — بشستن کی شود آیینه مصقول

تو چندان خون که کردی نوش هرگز — نشد شهد از لب شیرینت معسول

رخت هم آتش آید هم گلستان — بمعجزها نشاید حسب معقول

دران خلوت که محرابم تو باشی — با استغفار شوان بود مشغول

حسن را قابل اسرار خواندی
همیشه قابل تو باد مقبول

دی گذر کردم بصحرایی که بد ماوای گل — بلبل آسا شد دلم اندر غم و سودای گل

بلبلان دیدم برآورده فغان با یکدگر — از سر مستی و بیهوشی دران صحرای گل

ناله چون بلبل برآوردم که آمد در نظر — یاد روی یار چون دیدم رخ زیبای گل

همچو گل در غنچه روی از نظر پنهان کردن آن نگار — ورنه با روی‌ش کجا بودی مرا پروای گل

هر که خواهد کو ببیند چهرهٔ زیبای یار — گو بیا اکنون و بنگر چهرهٔ سیمای گل

ناله

بر که گل

برگ گل در جست و جوی روی یارم آمدست — پس چرا زیبست چندین خار اندر پای گل

ای چمن چون جای گلزار است چون بلبل بنال
زانکه باغ آراسته است از روی شهرآرای گل

این منم کز تو سلامی بمن آورد رسول — تازه تر گرد هوای من و امید وصول

نامه آورد رسول تو بمن از شادی — که سر نامه همی بوسم و که پای رسول

گر جوابی ننویسم کرمت بسیارست — فضل کن هرچه ترا در نظر آید فضول

من که از شوق تو چنان ترم از نامهٔ تو — تن زلالان چو قلم از کشش عشق ملول

قلم از نوک مژه کرده سیاهی از چشم — نامهٔ شرح غمت را بکتابت مشغول

روی خود ساخته‌ام صفحه بجای کاغذ — عذر قرطاس بود نزد کریمان مقبول

گفتمش حال حسن چیست ز اقبال غمت
کار بر حسب مرادست و غرضها محصول

ای رخ چون ماه تو داده جهان را جمال — از در تو دور باد آفت عین الکمال

عید نکردیم ما پرده برافکن که عید — عکس بناگوش تست گوشهٔ ابرو هلال

روی چه پوشی از آنکه بی تو جهان را خیست — چشم جهان روی تست مردمک چشم خال

کوی تو جوییم نه باغ انک نعم البدل — روی تو خواهم نه گل انک حسن السوال

کفشم ای دوست روضه‌ی بهشت گیر … دوستی تو پس است مملکت بی زوال
مغنی عشق تو باز این چه روایت کشید … کرد وصالت حرام خون جهان را حلال

گر تو ندانی که چیست عاقبت عاشقان
حال حسن بین عجب بین بود این حال

برانیم با کاروان یکدو منزل … وداع عزیزان رسانیدن دل
شب عیش تا ز اندر اندند محمل … یکی عید ناسته بستند محمل
زهی روز ناخوش زهی بخت ناکس … زهی سوز مهلک زهی درد مشکل
همین بود از نقد ایام باقی … همین بود از وجه امید واصل
منم زآتش سینه دیده پرآب … گهی دست بر دل گهی پای در گل
میسر نشد یک بجود وداعی … چو آن قبله من رفت از منازل

حسن چند بیتاره اشک زانی
زره بر طریقت منزل ببنزل

خطی تو زعنبر خطست بر گل … ای خادم خط تو گشته سنبل
جز بر دل من نیست بر حجت … بنگر که چه حد باشد این تحمل
بر طره طریقت عشق بازی … تا چند توان زیست بر تحمل

بسیار نشسته

١٥٤

بسیار نشسته ام حدیث خوبان … شستیم همه جزو با کنون گل

باری چو درود نظم زالفکر
در مدح بخشنده کنم تأمل

ای که از چمن نهادی نام گل … تازه میدارد رخ تو نام گل
آن نه خط خوانم که بر طرف چمن … موی در مو بافتی بنام گل
آستین از روی زیبا دور کن … جامه چاک جنت بر اندام گل
گفت و گویم از هوای قیمت باز … مرغ هنگامه کند هنگام گل
ذوق لعلت از یکی ده شد بلی … می گوارا تر بود ایام گل
عارضت صف بمن خواهد درید … زان بجوب اندر کشید اعلام گل

عاشق گلگون رخت شد چون حسن
اینک اینک گونه زرفام گل

ای داده بتو همه جهان دل … از دست فراق تو بجان دل
گرفت دلت زسنگ خارا … بر بنده چه میکنی گران دل
دل مطلبی اگرچه خون شد … از دیده همی دهم روان دل
یکروز میان زلف بستی … گمراه شد اندران میان دل

نگر که چه خوش است آن سوادش — گر زلف تو ساخت خان و مان دل
گردت رسید توانم آورد — از زلف خوش تو مشوکشان دل

بشنو ز من حدیث دردش — ای یار قدیم مهربان دل

ای در کمال حسن تو عاجز شده عقول — در سینها عزیزی و در دیدها قبول
بر روی خوب آیت رحمت نوشته اند — ای بخت آن کسی که تو بر وی کنی نزول
عشقت خراب کرد دلم همچنین بود — هر که که پادشاه بیاری کند نزول
از تو شکایت آید و از من فروتنی — تو چون سپهر سرکش و من چون زمین حمول
مارانجم توگشت نگفتیم قصه باز — ما گشته به که طبع لطیفت شود ملول
مارا امانت تو ز سر کی فرو نهم — گر نام من کنی لقب من نهی جهول

گر بشنوی حدیث حسن ورنه ما تمام — گفتیم و جز بلاغ نباشد علی الرسول

شمایل تو لطیف و صورتت مقبول — مباد جز تو مرا دل بدیگری مشغول
اگر قبول نیفتد ترا ارادت من — نرنجم از تو که هم قابلی و هم مقبول
چو نامهٔ تو بخواندم هزار بوسه زدم — هزار بوسه دگر بدست و پای رسول

ززندگانی

ززندگانی من بی تو خلق حیرانست — که بی تو وصلت جان زین تن است معقول
وجود تو که یکی آیتیست از رحمت — امید کز من طرفش شد باتفاق نزول
امید آنکه شود با حصول دیدارت — مراد هر دو جهان حاصل و غرض محصول

ز دست عشق چنان عاجز است دست حسن — کرش شحنهٔ عیار عامل معزول

زهی طراوت حسن و زهی مزید جمال — ملاحتی بتمامی طراوتی بکمال
ز مشک دایرهٔ کرد چشم و صفحهٔ سیم — بجای نقطه در آن چشم جای یافته خال
اسیر غمزهٔ شوخ تو شد دل شکم — ده ضعیف گرفته است شحنهٔ قتال
دل منت ننگان خوی کرده چو گوی — رسیده سر طرفش کوب و گشته حال بحال
علو مکن بهلاکم که خون امان ندهد — چو من شکاری و چون تو سواری از دنبال
بیار یک قدح ای نور چشم مشتاقان — ولی چو چشم من از خون دیده مالامال
ستاره باری چشم چو دید گفت حکیم — که حکم طالع یار بکه عقرب است امسال

ز ناله های حسن چون گریست هر که شنید — چگونه حکم کنی زخم خورده را که منال

بارها گفتم که خواهم گفت وصف آن جمال — بی خیالت این نیاید حسن را اندر خیال

ماه خوبانست که در خانه منزل می کند | هیچ اندیشه نباشد با چنان مه از زوال

مهر اگر یکرو در عهد خود بنام او زند | کس نه بیند پیش مکثی نیم روزش را زوال

عاشقان را از ضرب معشوق درکار آورند | گوی را بر زخم چوگان می ببینم حال

این چه پیداوست کاندر مجلس ما می رود | دل نخستی در دو طنبور باید گوشمال

لیلی اندر قافله پس شد میر اندر اسیر | کار و بار محمل حیران و مجنون بر جمال

ای صبا بگشا نقاب از صفحه رویش یکی | فال فرخنده کن از آیت فرخنده فال

از فراق او غمی بر سینه دارم همچو کوه | کوه هم نتواند این غم را نمودن احتمال

ای حسن دست تو در فتراک وصلش کی رسد
این طرف فقری قوی آن سو غنائی بر کمال

از دهانت چه چشم دارم رنگ | کز دهانت چو چشم آمد تنگ

گرچه تنگست لیکن اندر وی | از شکر تنگ دیده ام بر تنگ

ای که میدان فراخ یافته | رخش را چابکانه بر کش تنگ

پیش رویت که زهره را ماند | ماند میزان نیکوان بی سنگ

کار عشاق بی نوازش تو
گشت مانند تار چون خرچنگ

ز دل و بست

نه دل و دست نه دلبر نه زر نه دیده نه زورم | رها کنند که تختی چو بخت خویش شورم

نه مرد عشق ز تجدانش بوده ام لیکن | بچه فکند هم آخر دلالت دل کورم

بخواستم که دگر نارم در مجلس مستان | کمند گیسوی ساقی کشید و برد بزورم

بزلف چون چنبر او سر از چه دمارم | که از کشش گل رخ سر ذخار عنوزم

پری رخان سلیمان چو پستگاه مرادی | بزیر پای رعونت فرو نهال چو مورم

ز زلف خویش نسیمی بمن رسان که مردن | که آن نوشته رحمت لب موس گورم

حسن چه گفت که ای سر بحبت بارکشیده
بدامن کرم خود مرا بپوش که عورم

ساقی ز خمار سر گرانم | می ده که بلب رسید جانم

جانست مرا بلب رسیده | باری بلب قدح رسانم

آوازه حسن خانه زادست | آواره ز خان و مانم

ای ماه زمین بیاد دوری | مغرب بجاه آسمانم

گفتی که ستاره تو سعدست | من طالع خود به از تو دانم

در قیمت من چه مشتری | والله که بهیچ هم گرانم

گر داغ کنی بپیکان خود را | من بنده حسن در ان میانم

شبگون رقمی برخ آن ماه ندیدیم
مقصود دل المنة لله که ندیدیم

گویند که در سال نهانست شب قدر
ما آن شب فرخنده یک ماه ندیدیم

رخ را چه صفت گویم و خط را چه توان گفت
آنچه که صبا با خم شبانگاه ندیدیم

نور سحر عزت و مهتاب شب عیش
از دولت روی تو که پیگاه ندیدیم

از غیب سران لطف که صورت نتوان دید
یکیک همه در صورت دلخواه ندیدیم

میگفت حسن چون رخ دوست نظر کرد
از مات که پرسید چو رخ شاه ندیدیم

بجان تو که بجانت عزیز میدارم
چرا که چشم عزیز تو اینچنین خوارم

هوای زلف توام هر شبی شب قدرست
هوای روی تو هر روز روز بازارم

ز جهل سالک سگانت شدم تعالی الله
بکجا رسید باقبال عاشقی کارم

نزار جور مکن روی خود بمن بنمای
ز روی خوب تو بیزارم ار بیازارم

چه باک اگر همه آفاق دشمنم گردند
گر آنچه داشتمت دوستر همی دارم

اگر مقابل این در همه جهان بخشند
همه جهان بگذارم در تو نگذارم

گر از حسن گنهی آمدست درگذران
که شرمساری او را شفیع می آرم

دلم بروی تو نوبت همی پذیرم
وگر سر خواهی از سر دست گیرم

وگر گویی ببر اندر غم من
عجب نبود که از شادی بمیرم

شبت خوش باد ای مرغ سحرخیز
که من در دام بی مهری اسیرم

طبیبت گر که از درمان کند دور
چو پیوند دردی درمان پذیرم

بیادت روز و شب مستم تو گویی
شراب عاشقی بود است شیرم

گهی زخم زبان که زخم غمزه
نگارا من چه مرد تیغ و تیرم

ز گوی حسن خود دادی حسن را
گر و مسکینت من بنده فقیرم

رخت را جز مه روشن نگوییم
برت را جز گل و سوسن نگوییم

اگر رنگ قبایت بینم از دور
سخن از بوی پیراهن نگوییم

نگوییم با خرد احوال عشقت
حدیث دوست با دشمن نگوییم

حدیث در جهان پوشیده دارم
صفات کعبه در گلخن نگوییم

مثل گر چه شود سر در سر تیغ
ز سر تو به سوزن نگوییم

مرا گفتی بگو مقصود تو چیست
مگر هم خود بد آشنای من نگوییم

اگر اوصاف حسن تو نباشد
غزلهای حسن احسن نگوییم

چو سر برآورم از خاک خاک پای تو باشم / فغان کنند من این نقطه دره عای تو باشم
اگر بهشت نه بندم نظر بحور نه بندم / درین جهان تو دران نیز در وفای تو باشم
عمل برای تو بوم چند برای تو جویم / سخن برای تو گویم خمش برای تو باشم
تو پادشاه بتانی امید من تو این بس / که چون حسن همه ساله یکی گدای تو باشم

نمای رخت که فال گیریم / باوصل تو اتصال گیریم
ما ذره تو آفتاب و ماهی / از پرتو تو جمال گیریم
گردیدن خود حرام کردی / ما کشتن خود حلال گیریم
مرغان قفص فتاده کامیم / از قرب تو پر و بال گیریم
گر جهل متین درست ناید / فتراک ترا دوال گیریم
چون خوش طلبیم روز خود را / از روی خوش تو فال گیریم

روزی تو که با حسن نشینی
آن روز هزار سال گیریم

هر صبح بدین بوی بکوی تو درآییم / گر زلف گیسوی شب رنگ تو بویی بر باییم
هر گه که همی خوانی مستغرق شکریم / وان دم که همی خوانی مشغول دعاییم

مرحکم که

۱۰۸

هر حکم که خواهی تو ز سر باز نقصان کن / ما سر همه بر رشته زنجیر قضاییم
امروز گروهی هنر خویش نمودند / ما را هنری نیست چگوییم چه ماییم
گفتی چه کسند آنکه هنرشان همه عیبست / گر عیب نفرمایی آن طایفه ماییم

یکباره بگفتار حسن داشته گوش
ماییم یکی از حلقه بگوشان شماییم

فراق روی تو بسیار شد چه چاره کنم / مگر لباس صبوری که هست پاره کنم
مرا چو روی نگارین خود دگر نمایی / که با فراق تو بر روی وی گذاره کنم
شبی که جلوه از اوج حسن جلوه کنی / اگر رضا دهی از دور یک نظاره کنم
اگر وصال ترا حکم بر ستاره کنم / من از مژه همه آفاق پر ستاره کنم
گرفتم آنکه به بندم دهن ز نالیدن / طپیدن دل بیچاره را چه چاره کنم
نمی توانم دل برجدایی تو نهاد / مگر دلی چو دل تو ز سنگ خاره کنم

نیافته چو حسن بار بر درت یکبار
چه بوالفضولم اگر آرزو دوباره کنم

توانم که بو چو پسته رو بسته باشم / ولیکن ز خونی که از دیده پاشم
غم دل پسندیت تسکین جانم / ز رخ چهره کافیست وجه معاشم

صلاحیت باطن از من مجوئید / اگر چند ظاهر درین شیوه باشم

تصرف چه ورزم که فاسد حرامم / دوکان چون گشایم که کاسد قماشم

عمل ناپسندست خرقه چه پوشم / درون ناپسندست سر چون تراشم

همی پرسیم خاطری جمع داری / تو خاطر بران دار تا جمع باشم

حسن از ملامت دلم مخراشی
شبی در خروش آورد این خراشم

تو صبح مطلع حسنی من از هوای تو مستم / ور آفتاب تنابی من آفتاب پرستم

مرا بباغ چه حاجت کنون چو روی تو دیدم / مرا ز سرو چه خیزد کنون که با تو نشستم

من آن بیکاری عشقم که در کمین که خلقت / چو چشم باز گشادم نظر بشست تو بستم

رسید موج معشوق و هوش رفت ز عقلم / گذشت کوکبهٔ شاه و قصه ماند بدستم

خرد ز صحبت جانم برون زد و کفتا / تو دانی و غم هجران من از تخالط گسستم

چه پرسی از من مجنون سخن که حال دگر شد / چو نوشی آن لب میگون بیا که توبه شکستم

حسن بدرد تو کوید که کارخانهٔ تقوی
اگر خراب شد از من ز من مگیر که مستم

الهی رحم کن کالوده کاسم / بخون دل جگر پالوده کاسم

بدایت را

١٠٩

بهدایت دار روزی ما اریم / که ما در کار خود کم بوده کاسیم

رواجی نیست انبار سکه ما / که مشت سرب سیم اندوده کانیم

بفیض فضل نقش ما فرو شوی / که از سر تا قدم آلوده کاسیم

یکی بر روز کار ما ببخشای / که ما بر خویش نابخشوده کانیم

خلق بر امید مقصود است من باری نه ام / ور کسی از بخت خشنود است من باری نه ام

هر یکی از نوزادگان بو البشر زین توده خاک / عاقبت بر حرف مقصودند من باری نه ام

صبح خیزی جان ببرد روز از پی جانان بداد / تا کرا آن روز مسعود است من باری نه ام

گر کسی هم دست او شد یا نه پوشید آتشش / یا کل سوز است محمود است من باری نه ام

گفتم دوشینه هم زانوی یار خود توئی
آن تو بودی یا حسن بود است من باری نه ام

می ندانم تا بدان معشوق زیبا کی رسم / دل ز دستم شد بدان دلدار رعنا کی رسم

در لب شیرینش انگشت طمع کردم دراز / گرچه انگشتم دراز آمد بحلوا کی رسم

دلبرم بالای بام و وصل میخواند مرا / نردبان عمر کوتاه است بالا کی رسم

پایهٔ وصلش بلند و بخت من ناپایه / ای خدا الله من بدان پایه بدین پا کی رسم

جانا شبکی خود را در کوی تو جا خواهم | وز جام لب لعلت یک جرعه عطا خواهم
تو باغ ظرافتی هم خار ترا نیستم گل | در دم چو ز تو باشد پس از که دوا خواهم
خلقی ز در کعبه خواهند مراد خود | ای کعبهٔ وقت من از تو ترا خواهم
گر سلسلهٔ زلفت بر دور چنان بندی | در پنج نماز خود دو رخ بدعا خواهم
سر بار همی آید همشیره هوا کرده | آن کن که ترا باید من بنده هوا خواهم
چون هست بقای من باقی بتقاضای تو | پس هم تو عیان باقی خود را چه بقا خواهم

بحار حسن گوید نظمی بامید تو
نظمش چو روان کردی امید روا خواهم

ای گل بیا که از چو توئی دور مانده ایم | بی روی گل فشانت گلابی فشانده ایم
در موسمی که سنگ ز لاله نشان گرفت | داغی چو لاله بر دل سنگین نهاده ایم
تا گل ز غم صبا ورق پرده باز کرد | ما زان همه ورقها حرفی نخوانده ایم
سر برزده چو سبزه رسید آن بیاد دوست | رخش دل از همه بیرون جهانده ایم

روز از چه پرسشی نرسد با حسن صفت
مردم بدست باد سلامی رسانده ایم

از من چه گناه آمد گفت یاد نمی آیم | وز بند فراق تو آزاد نمی آیم

گرتوز

گر تو ز دیار دیگری پیدا و کیستی مسکن | من هیچ ز تو باری پیدا نمی آیم
اندر ره عشق تو چون جسم کرم زر است | انصاف که از خانه بی زاد نمی آیم
تا تو و من از بر پیش چو غنچه فرو بستی | شب نیست که در کویت با یاد نمی آیم

گفتی چو حسن بر من چون شاد نمی آیی
من غمزدهٔ عشقم زان شاد نمی آیم

باز بکوی تو وطن میکنم | داغ غمت بر دل و تن میکنم
دوش بوسه زده ام بر درت | این چه دلیریست که من میکنم
وی سخن از وصف تو کردم بسی | بهر خدا این چه سخن میکنم
بسته دهن گفتمت انگه بعذر | خاک خجالت بدهن میکنم

گر تو ز بحر قبولم کشی
پیش کشت جان حسن میکنم

بیا که تا تو برفتی ز خویشتن رفتم | مرا بآمدنت شاد کن که من رفتم
تو همچو یوسف در مصر حسن باقی مان | که من ز بیت الاحزان خویشتن رفتم
لب تو باز زبان بند کرده بود مرا | دو عید رفت سخن مهر بر دهن رفتم
رخت اگر چه گلی بود از چمن نبود | من ار چه بلبل بودم هم از چمن رفتم

چو لاله و گل خندان بهاد عشقم خار
که سوخته دل تو آلوده پیرهن رستم

مرا نه چون سخن من همه روان کردی
روات آنکه نه من هم بران سخن رفتم

رواج شعر همه از خوبی حسن بود چست
حسن چو رفت من اندر پی حسن رفتم

قرار و عهد تو این بود من نه دانستم
نوید مهر تو کین بود من ندانستم

همه سخن چو دل خویش سخت میگویی
دل تو سخت چنین بود من ندانستم

چو دل بدادم و جان لا اله الا الله
جزای آن همه این بود من ندانستم

گمان وصل ترا خواستم کشید و لیکن
فراق تو بکمین بود من ندانستم

دل این قیامت را در گمان نمی دانست
گمان نبود یقین بود من ندانستم

دم وفات زدم شب چو صبح صادق آه
دمی که بازپسین بود من ندانستم

حسن که دل تو بخشید و دین هم بردی
بمی دل تو بدین بود من ندانستم

این را چه شکر گویم و آن را چه عذر خواهم
در نیم شب نبودی جز یار هیچ ماهم

گو غول راه میزن من هم عنان خضرم
گو باد شمع می کش من هم نشین ماهم

تو شاه بخت بختی من چون پیاده هشت
که در نهیب فیلم که در رکاب شاهم

کرخانه

گر خانهٔ نشینی این چشم خانه تست
ور عزم راه داری من بند خاک راهم

شانه بخواه و موی از فرق براستی کن
من بهر عزت تو گوی گر نخواهم

گر زر حسن برانی از تو بتو گریزد
ور قصد بیکسی هم از تو بتو پناهم

روی خوب تو والضحی گفتم
زلف واللیل اذا سجی گفتم

سرو خواندم قدت غلط خواندم
مشک گفتم خطت خطا گفتم

خواستم گفت نعت تو بسیار
همه گفتم چو مصطفی گفتم

ای سزاوار صد چنین مدحت
عفو کن هر چه ناسزا گفتم

آستان تو آسمان دعاست
هم از آنجا منش دعا گفتم

خون چشمم شد از فراق روان
حکم فرمای ماجرا گفتم

حسن از پا در آمد ست عظیم
ای سر سروران ترا گفتم

دلم خون شد ندانم با که گویم
چه جان گز جان بجانم با که گویم

نه در گوشش رو و نی بر درش بار
چنین بیجان و مانم با که گویم

مرا ز اشکال وصلش شد سر بند
من این مشکل ندانم با که گویم

سخن در وصف زلفش خواستم گفت
گره شد بر زبانم تا که گویم

کمرگاهش صفت نخواستم کرد
غلط رفت از میانم تا که گویم

حدیث آن دهان خود هیچ حالی
نگنجد در دهانم تا که گویم

حسن را چاره خواهم ساخت گفت او
من بیچاره آنم تا که گویم

ای مرغ نبال تا بنالیم
گز اختر خویش درد بالیم

از دوستی هوا تو نالی
ماهم بهوای دوست نالیم

تو بهر وصال گل زنی پر
ما زیر پر فراق نالیم

میدان فراق ما شده کوی
آنکه مپرس در چه حالیم

تو یافته جمال محبوب
ما گم شدگان آن جمالیم

تو ساخته سراز بستان
ما سوختگان هنوز نالیم

ما و کس و نوای ناله
ای مرغ نبال تا بنالیم

جفا مکن که من از جان سر وفای تو دارم
بیا که سر چه که دارم همه برای تو دارم

خرد که از سر فکرت رموز غیب شناسد
اگر تو عیب نگیری نیاز پای تو دارم

گرت پس

١١٢

گرت بپرسش کشم جان بران [illegible]
که آن متاع که بیش هم از عطای تو دارم

چه خاک پای تو گشتم بجای من بی کن
بخاک پای تو گر من کسی بجای تو دارم

تو پادشاه جهانی حسن گدای در تو
من آن حکیم قناعت از آن گدای تو دارم

امروز چه روز است که از روی تو دورم
از موی چو مویی شده از ضعف چو مورم

هر بار نمازی که ادا می‌کنم امروز
والله چو تو غایب شده ازنیست حضورم

اصحاب محبت را با صبر چه نسبت
ای وای بمن گر چو تو محبوب صبورم

نی زلف و رخت خود نکشم من که بصد جان
دیوانه زنجیرم و پروانه نورم

با طلعت و گیسوی تو خود یاد نیاید
نه از طارم فردوس وی از طره حورم

بوی لب جانم [illegible]
تا بوی بهشت آید ازین فسق و فجورم

نزدیک بمردن شده‌ام چون چه امروز
دور از تو چو از صورت زیبای تو دورم

درین شش روز گز روی تو فردم
گذشت از صفت چرخ آهنگ دردم

نخوردم آب جز از چشمه چشم
درین غربت همین بود آب خوردم

ز رنگ آمیزی عشق بتان من
سرشک سرخ بر رخسار زردم

نه عاشق گرد کوی دوست باشد — من ار گرد کوی دوست گردم

سحاب از آب کوی چشم — صبا اجزای بستانها به سر دم

حسن را قصهٔ محنت دراز است — من این قطعه هم آنجا ختم کردم

ترک من ناز میکند چکنم — ترکی آغاز میکند چکنم

چشم ترکانه اش به غمزه — ناوک انداز میکند چکنم

سرو او را براستی دارد — نرگسش باز میکند چکنم

دست من عشق او به مشک خطش — کشف این راز میکند چکنم

سر زمانی همه مرغ صید چه — چشم را باز میکند چکنم

دل چون شمع سوخته زلفش — هوس گاز میکند چکنم

برحسن کو نغمه اش خوش کرد — خوی بد ساز میکند چکنم

ای نخوانم رای کرده من برای تو خوشم — با خوشی و ناخوشی من با رضای تو خوشم

تو زده در کشتم رای و خود گوید گریز — من تبه کرده ناخوش برای تو خوشم

یکخوشی دارد بختم ارچه از او یار من — گو مباور من با قبال جفای تو خوشم

خوش نخوش خنده چو گل خوش باش بر آنچه بر — گرچه غرق گریه ام من در هوای تو خوشم

گر سرافرازان به تاج زر سرافرازی کنند — خاک پای تو که من با خاک پای تو خوشم

هر که میر و صوفیان گویند کاندر پرده شد — من به هر پرده که باشم با هوای تو خوشم

گر کشی بنده حسن را چون حسین کربلا — هم بحق حق که من خود در بلای تو خوشم

روی تو همچو باغ می بینم — ماه را از تو داغ می بینم

تا ز شوق تو چشم من چار است — دو درخت بهشت باغ می بینم

کبک را در هوای رفتارت — شوخ زنگ و زاغ می بینم

ای تو آنی که بوی من بکشی — اتفاق در ملخ می بینم

ای گرفته به ناز شهری را — با حسن ترا لغ می بینم

من که در هجر یار می گریم — بیدل و بیقرار می گریم

تا ز من برق وار جست او — لاجرم ابروار می گریم

راست چون ابر خاک گردیده — در هوای بهار می گریم

گوهری تا بشد ز نان همه شب — لؤلؤی آبدار می گریم

خاک از خون من نگار گرفت — بس که بی آن نگار می گریم
بند بندم جدا شد پس امروز — گر جدا [illegible] یاری نگریم

ای مرا نور دیدهٔ روشن
بنگری تا چه زار می گریم

من از دست کسری جهان آگهم — که نصرت دهد بر جهان آگهم
جهان خود ببخت تصرف شود — چو بر تخت الفقر فخری [illegible]
زمین بوسعی دور دارد زمان — که بی او ست روی زمین چون جهم
[illegible] من کجا شد که سر شب [illegible] — دو عید است یکروزه آن محرم
گشاد دل از دین و دوست — بدین فتح امیدی بود که کهم
سر آخر ازین فتح مژده دهم — ندای اذا جاء نصر اللهم

من آن باد را گز ره او رسید
چنین وار از دیده خاک رسیم

دیگر مده ای راحت جان دردی دردم — مستم من ازان باده که با یاد تو خوردم
سرکش چشمم عشق و غا ناز تو بگرفت — دشوار برون آید ازین شش شده زردم
گر دعوی عشق تو کنم هست موجه — اینک دو رخ من هر دو گواهند که زردم

ناله بفلک

ناله بفلک بر شده و زخم نهاده است — بیچاره طبیبان همه در مانده دردم
ای کاش کسی در ره سگان تو شوم گرد — آن بخت ندارم که سگ کوی تو گردم
گویند مرا توبه کن از صحبت خوبان — بسیار چنین پند شنیدم که نکردم

گفتی که چنین یاد گرانی شده مشغول
من در غمت اندر دو جهان فارغ و فردم

بکن ای شوخ درمانی که از شوخیت درماندم — عفا الله گر غباری بود من از دیده بنشاندم
سواد زلف تو فرمان ضبط است از پی و طها — چه پنهان دارمش از من که با پایان فرو خواندم
خیالت در نخ ماهی نکهری [illegible] صبحی — زهی درهای ناسفته که من در پایش افشاندم
با شک خویش گفتم روی مردم چین مرو گفتا — دلم خون کرده خون جگر پر زیر اندم

چنین دوش از غمت گفت با صد ناله و زاری
مرا از جان جدائی به چو من از جان جدا ماندم

چه روایت این پری رو یا که حیران او ماندم — به پیوند تو دل بستم ز خود دامن برافشاندم
بیامی بر شدی که روز با بالای چون سروی — تو بالا آمدی و من بصد حسرت فرو ماندم
خدا داد امانت کان هم گر زدی پستان شدی غائب — مرا اخلاص واجب بود من الحمد می خواندم
گلوخ را تو بر دیده نشاندم زهی غفلت — چرا دیده بکندم آن بجای دیده بنشاندم

زبان خوش کردم از نام تو مانند حسن تحقیق — برانم در جهان کاین چنین تر زبان راندم

ما گرچه بدیم یا نکوییم — چه ننگ و چه نام از آن اوییم

ای خواجه بگوی هر چه خواهی — از ما بکه هر چه گوییم

بالاتر هر که هست بنشین — ما خود ز فروشان فرودیم

هر چند که نیست بر جگر آب — یک قطره ز جوی کس نجوییم

گر غرق کنند ما بدریا — هم دست از این صفت نشوییم

گر دست ز دست رفت باری — تا پای همی بود بپوییم

گل آمد و بوی دوست دارد — بی دوست کجا که گل ببوییم

این رفتن ما چو گل بدی کاش — تا باز چو گل رسد برویم

چون گل غمت ای حسن صد بوست
گل داند و ما که در چه بوییم

باز دل دادم و دنبالهٔ دلدار شدم — محرم کعبه شدم ساکن خمار شدم

خرقه از من بگشایند که زلف بت من — شکلی انگیخت که دلبستهٔ زنار شدم

چه غمست از دل و صبر و خرد از من بستد — زانکه من از همه بیش از همه بیزار شدم

طعنها

طعنها بشنودی آه گرفتار از آن — تا خود آگه که گرفت این که گرفتار شدم

دوش میگشت من غمزده را غمزهٔ یار — یار خوش شد و من سینه بر آن بار شدم

ز آسمان و ز زمین گوی غمم میخواستند — باری این مرتبه شد گرچه گران بار شدم

چند از این گونه سخنهای حسن کردم گوش
از قبول سخنش قابل اسرار شدم

امروز من آن نه ام که بودم — کاشفتهٔ عشق شده وجودم

خوردم دو سه جام آتش انگیز — از دل بدماغ رفت دودم

در پای حریف سر فشاندم — از فرق خرد کله ربودم

عشق آوردم بلای من شد — تخمی که بکاشتم درودم

حال من تبه شد از تو — ای شوخ نکوت آزمودم

در بند حسن که می فتادی
گر پند حسن همی شنودم

نه ام من مرد درد او ولی بر خویش می پیچم — بدست خویش چشم عشق دور اندیش می پیچم

ردای عشق بالای چو من ناکسان ناید — من این معنی نکو دانم ولی بر خویش می پیچم

دو گفتم چرا سر کز نخندی در حضور من — بگفتا سلک مروارید از درویش می پیچم

زهی عقیق که حال سینه تا خوبان نگویم   چه درمان زو بعد و کز طبیبان ... ی پوشم

حسن مگو غم گر ز دشمنان پوشیده دار این سر
مگو گر ز دشمنان از دوستان خویش می‌پوشم

کی بود یارب که در لا سوی رحمت ره کنم   جان نیاز روضهٔ پاک رسول الله کنم
خاک راه او بهر میلی بکرم چشم وار   پس عسل سر مژه اندر دو دیده ره کنم
سر زمان بر عقل خوانم داستان حسن او   این بدان ماند که مه را جلوه بر ابله کنم
ماه اگر پیش رخت لاف کمالیت زند   کلک را راس و ذنب سازم سرای مه کنم
وه که بی او زیستن تر دیکم از اسلام نیست   گر به پیش او کشندم کافرم گر وه کنم

نیست چون گیسوی او حبل المتین تر حسن
بس دراز است این سخن بر کن سخن کوته کنم

امشب فلک موافق من شد زمانه هم   چشمم ز روی خوب تو او رخت خانه هم
خاص از برای صید دل من سپید باز   از زلف دام کرده و از خال دانه هم
از بهر ضبط مملکت حسن ساخته   از غمزه دورباش و ز گیسو شبانه هم
گفتم کنار گیرم گفتا بشرط آنک   گر دل کنار گیری و از جان کرانه هم
گو نقش کنار چون شکرش میان   این ذوق داشتم شکری در میانه هم

دان ای

دان ای حکیم طالع سیجود من نا سپهر   عیش مدام بر طرب جاودانه هم

احسنت ای حسن غزل خوب ساختی
زهره نسازد این غزلت را ترانه هم

از دست دل بجانم و از جور یار هم   صبر از درون سینه برون شد قرار هم
دی ناز کرده بود بمن روی و بخت نیز   امروز بخت پشت بمن داد و یار هم
یکروز نیم شاد که بودم ز روزگار   آن روز نیاز جهان شد و آن روزگار هم
میخواستم برون کشم از پای خسته خار   سوزن درین جراحت کم گشت و خار هم
روی چو عید خود بنما و ابروی هلال   کز اشتیاق مردم و از انتظار هم

دردو غمی که داشت حسن در فراق تو
دردش ز حد گذشت و غمش از شمار هم

کجا راضی شود جانان بدین جانی که من دارم   کرا همان توان خواندن بدین خوانی که من دارم
روا باشد اگر خون جان خود خورم زیرا   غم این جان نخواهد خورد جانانی که من دارم
دلم جائی آورد دست بر سر موئی از زلفت   فرا هم کی شود حالی پریشانی که من دارم
دریده دامنی دارم بخون آلوده پنداری   گریبان گل ز رخت دامانی که من دارم
دل بر آتشم شد از حضور دوست لبستانی   خلیل آباد میخواند بستانی که من دارم

مرا ایمان غم یارست و مذهب عشق و دین مستی / خداوندا فزونی ده بایمانی که من دارم

درین غم چون حسن دارم ز خود سیر آمده جانی / چه ذوق زیستن باشد بدین جانی که من دارم

اشکی چو عقیق از آن فشانم / کز لعل تو مید بر نشانم

از دست تو ناله چون توان کرد / مهر لب تست بر دهانم

گر تیغ زنی تو می توانی / من آه زدن نمی توانم

از پای میفکن اینچنینم / چون دست گرفتی آنچنانم

بر ابروی خود گره چه بندی / من بنده نه مرد آن کمانم

در حق توام کمان فضیلت / شرمنده مکن ازین کمانم

گفتی که دل حسن که آزرد / از غمزه بپرس من چه دانم

از درد میی چه دم زنم که ندارم / از جهت دل چه جان کنم که ندارم

خلقی بگشت آمدند بچمن تماشا / میفکنند من چه افکنم که ندارم

نقد مراد اندر آستین خیالیست / خیره چه گیرند دامنی که ندارم

شاد نشسته نماند آنچه که دارند / شادتر از هر همه منم که ندارم

در دچه کرد و بگرد دیدنی که حسن دارد / شب همه شب بغصه خیزد که ندارم

ای ترا خوبی ز اندازه برون و ناز هم / لعل تو در خون شدن با غمزه غماز هم

گر یکی شوخی ز را طیره بدخویی کند / از همه بدخوتری تو شوخ هم طناز هم

ترک خون ریزد کمند انداختن عیار راست / تو بچشم و زلف خون ریزی کمند انداز هم

ابروان جفت طاق افکنده روانیک بسین / سرکشی زیشان مقام ساخته گر باز هم

رازی اندر سینه من بود تو از غمزه با / سینه ام بشکافتی تنها نه سینه راز هم

یا کرشمه کن بتا یا ناز چندین خشم چیست / خشم و عیاری کرشمه میکنی و ناز هم

در هوای تو ندانم چون بود حال حسن / چون ز نالیدن نماند مرغ زیر آواز هم

آن چه رویست آنکه هر ساعت در او حیران ترم / تا سر و سامان گزیدم بیسر و سامان ترم

شهسوارا سوی من چند گردی گرد کوی / ای سرت گردم من از کوی تو سرگردان ترم

خانه آب و گلم در ماند از باران اشک / پست بنیادی بهر باری نشد ویران ترم

تا بدیدم خنده آن صورت جانبخش تو / صورت دیوار دیدی من از آن بیجان ترم

ای حسن گفتی که من حیرانم از دوری دوست / این که بی او زنده ماندی من از آن حیران ترم

چیست که یکبار نمی پرسیم / زین غم و تیمار نمی پرسیم
یار بحالیست که پرسد ز یار / چون کنم ای یار نمی پرسیم
واقعه بسیار و شکیب اندکیست / اندک و بسیار نمی پرسیم
یار خبر داشتی از آه من / آه که چون یار نمی پرسیم

خون حسن آب شد و نیم نگفت
کای بت خونخوار نمی پرسیم

بهر منه بر کران ما ز میان میرویم / ور بجهان خوش نه ما ز جهان میرویم
شمع محلت توئی شحنه بازار عشق / گر تو نبخشی رواج ما ز دکان میرویم
کعبه نشان یافته بی ز گمراه کم / خلق برهبر روند ما بنشان میرویم
بانگ شتر سرخ و قافله خوش میرود / ما بهلکیم سپاه خوش از آن میرویم
راه روان رفته اند راه ترا مرو وار / ما بطریق امید بر پی آن میرویم
مدعیان گر شدند سبحه و غلط و تسبیح / ما بسماع الست رقص کنان میرویم

در دل و جان چون حسن جز تو نخواهیم دوست
گر تو نه در میان ما ز میان میرویم

دست بجا پرسد تا ز لبت بر خوریم / بر طمع پای تو پس عمر بسر می بریم

قلب همه عاشقان داغم نقد و درست / قسمت ما کم مکن ما همه از آن شکریم
بنده شهیست ولی بنده منه عاجزیم / صید گرفتی ولی تیغ مزن لاغریم
کعبه ما کوی تست قبله ما روی تو / گر تماشای تو رو ما بکه رو آوریم
غیرت یعقوب بین دیده فرو بستنش / گفت چو یوسف کمست ما بکسی ننگریم

تا نعرات حسن کم شده حیرتست
ما که ترا یافتیم یافته حیران تریم

اگر شبی بسر کوی تو مقام کنم / صلای عشق و سحر عشرت مدام کنم
دوبار کوچ کنم از دو یار خود هر روز / چو بر در تو سحر روز ما مقام کنم
مثل اگر بنماز آیدم چو تو بر پی / نماز را بگذارم ترا اسلام کنم
زبان فروشی آخر تو تا بکی داری / ز نصف برای که شمشیر در نیام کنم
تو از خمار لب بر نهاده مهر سکوت / مرا چه زهره که در پیش تو کلام کنم
همه دعای من از بندگی تو غارت شد / یکی بخند که اوراد را تمام کنم

حسن ز اهل صلاح او غلطم نه باعث
مگر بمذهب مستانش نیک نام کنم

پند میداد مرا خلق و من شنیدم / لاجرم آنچه شنیدن نتوان آن دیدم

صبح وار از جگر سوخته خون آلود / دم بی‌ذوقی زدم پردهٔ خود بدریدم

رخت تقوی و متاع خرد و مایهٔ دین / همه بر غمزهٔ چشم و عشق بتان بخریدم

ترس می‌بودم از غمزش از رسوائی / آخر الامر همان شد که همی ترسیدم

ز هجر یار دل خون شد کجا رفت او بگوئیدم / درین غرقاب خونخواره چو گم گشتم بجوئیدم

گل نواز زبان حال با من گفت آخر شب / که من بوی فلانی را یکی باری ببوئیدم

وضو از خون کند عاشق چو من سجده برم اول / بخون صرف کز دیده فشاندم رو بشوئیدم

اگرچه می‌نشاید کرد مویه بر سر مرده / ولی بی او بدین زاری که من هر دم بموئیدم

حسن در سر غزل گوید حدیث روزگار خود
ولی این درد دل پیش که میگوید بگوئیدم

منم یارب نشسته پیش تو یا خواب می‌بینم / تو مهمان منی کامشب مهتاب می‌بینم

تو خود دیگر که سیرابی ز چاه چشمهٔ حیوان / بحمدالله پس از دیری ترا سیراب می‌بینم

ولی کز شوق آن لبها درمیخانها مستند / کنون از طاق ابروی تواش محراب می‌بینم

جهانی بادهٔ ناب از لب میگون تو نوشیده / چو دور من رسید آن باده را خوناب می‌بینم

دو چشم کعبتین تو بهکار فتنه غلطیده / بخواهم باخت با ایشان ولی قلاب می‌بینم

دوابرو

دو ابرو چون کمان داری مژه تیر و نظر ناوک / بخواهی کشت عاشق را همه اسباب می‌بینم

همی بینم حسن را زیر خاک پایت افکنده
الهی بخت او بیدار شد یا خواب می‌بینم

آن دوست کز دو دیده من دوستدار اویم / مست است نرگس او من در خمار اویم

با غنچه چه می‌پرسی پژمرده چه می‌نمائی / با کس قرار نتوان چون بیقرار اویم

گر از خودم براند هر دم بنا امیدی / تا یک نفس درین تن امیدوار اویم

گرد سرش فشاندم عمر عزیز خود را / جان و سر عزیزش من شرمسار اویم

گفتی چو کشته گشتی از حسرت شادی تو / کشته شدن چه بینی آخر شکار اویم

صحبت نقش دل در عشق یار زیبا
کز سرو حسن را من بنده یار اویم

چه سعادتست یارب که بخدمتت رسیدم / دل نامراد خود را بمراد خویش دیدم

غم عشق و تیر سینه همه پیش تو گشادم / تو همی و من منازل ز برای تو بریدم

بکش آتش دل من بحضور خویش کرده / دل و جان و دین و تقوی همه پیش تو کشیدم

تو دُری و من کهرباز برای تو فشانم / که چو آب دیدهٔ خود همه ار سوده دیدم

بهم هزار منزل بهوای خوب تو / که هزار بار جستی به ازان که من شنیدم

خوشم از رفتن به بر من بخوشی شبی و روزی | که بسیت روی ز دولت شب تیره و روز عیدم

چسن انجمن مخالف همه دشمنند با من
مگر از دعای تیت این که بدوستان رسیدم

سحرگه که در گلستان بوده‌ایم | بیاد رخ دلستان بوده‌ایم
در اوصاف رخسار گلرنگ او | چو سوسن همه تن زبان بوده‌ایم
صبا نرم و گل تازه و سبزه تر | همه روز در ذوق آن بوده‌ایم
میی چند خوردیم بر یاد شان | که یکچند همراز شان بوده‌ایم
بشد گشتم جوانی مکن | که ما نیز روزی جوان بوده‌ایم
چو جولان نمودیم در صف رند | چو با بخت خویش همعنان بوده‌ایم

چسن وار آن وقت گوئی که تو
پس از دیر ما میهمان بوده‌ایم

غم لیست که در سینه سودای فلان دارم | کیشهر خبر دارند پس از که نهان دارم
بیچاره دلم خون شد این دل نتوان دادن | در حکم کند وا الله از دیده روان دارم
روزه نگشایم من از وصل بتی دیگر | کز یاد لب لعلش مهری به دهان دارم
جز سایه نماند امروز از هستی من با من | وین سایه که می بینی زان سرو جوان دارم

ستائش

ستائش چو بر گذشتند از قلعه سرشب | ساقی قدحی در ده مرهشت نشان دارم
یارب مبری از من آن مونس جانم را | سرکش کشی دارد من بنده همان دارم

آرم چو حسن پیش جان او جهان را هم
کز جمله جهان حقا آن جان و جهان دارم

گر دست ترا جانا آهنگ بخون ریزیم | من خون دل خود را از دیده برون ریزیم
ما نوز بصر ما که از دیده برون تابد | خاک قدمت بر سر کز دیده درون ریزیم
در باب ز چشم من گر دست دهد روزی | نظاره کنی کین در در پای تو چون ریزیم
زین پیش که آن در ما بگذاشت خطر بر تو | صد ملک همی ارزد لعلی که کنون ریزیم

روزی چو حسن بوسم یاقوت شکر ریزت
با آنکه بخواهی کشت از غمزه خون ریزم

آمد آن یاری که من میخواستم | راست شد کاری که من میخواستم
خانه من کرد باغ و بوستان | لاله رخساری که من میخواستم
بر سر من سایه رحمت فکند | سرو رفتاری که من میخواستم
همت آمد هدیه از رحمتت | هم بهنجاری که من میخواستم
یار خود خواهد همه کس ای حسن | اینک آن یاری که من میخواستم

یاران دل و دین ز دست دادم	دستی که ز پای در فتادم
معشوقه بخشم رفت افسوس	نایافته بباد دادم
چشمم همه شب ستاره زد دست	یا من بهمین ستاره زادم
جانا قدمی بنه برین سر	زیر قدم تو زان نهادم
من کشتهٔ آن کسان که از یار	کشتند و نمیدهند دادم
گفتی کشمت بنامرادی	یارب برسان بران مرادم

بند دل مرهم حسن را
بگشای چو سر او گشادم

این نامه را بنام خدا باز میکنم	سر نامهٔ سخن ز سر آغاز میکنم
رحمت برین قلم که کلید سعادتست	درهای ذکر رحمت حق باز میکنم
آن بلبلم که شهر پر آوازهٔ منست	کز اوج کنگر فلک آواز میکنم
مست سماع قول مستند اهل آن دیار	اینک سماع طریق غزل ساز میکنم
یارب تو بخش آن قدمم کاندرین سماع	رقصی چو عاشقان سرانداز میکنم

شاهان اگر بشاهی خود ناز میکنند
من چون حسن به بندگیت ناز میکنم

من هیچو

من هیچ روی خوب تو روئی ندیده‌ام	زان روی نور دیدهٔ خود زان گزیده‌ام
تا بر کشیده تو سر از جیب حسن خویش	من پای دل بدامن حسرت کشیده‌ام
گفتی چه دیده که چنین مبتلا شدی	گر آینه به بینی دانی چه دیده‌ام
گفتم باشک خود که چه می اوفتی چنین	گفتا نیافتم که فراوان دویده‌ام

پرا ز سر بکجا بود این مستی از سرم
کایام شیر بود که می را چشیده‌ام

باز اندهٔ تو بر دل خود بار میکنم	صد بار باز کرده دگر بار میکنم
تا تو بناز و شوخی خود فخر میکنی	من از صلاح و تقوی خود عار میکنم
والله ز رخت عشق تو تا خانه پر شدست	جمله متاع زهد ببازار میکنم
چون ذره تو مستی عشاق طلعتت	خود را بتوبه بر چه گنهکار میکنم
ای ترک خوب خط که مرا بنده ساختی	خط را چه میکشی چو من اقرار میکنم
تا خار و خس ز رهگذر تو برون رود	خون جگر بآب مژه یار میکنم
گفتا بغارت که چرا نالی اینچنین	گفتا حدیث درد تو تکرار میکنم

گفتی حسن تعلق خوبان چه کارتست
تا جان درین تنست همین کار میکنم

خشم و نازی که ترا بود کنون دانستم
شکل شوخی تو بیرون و درون دانستم
آنکه پیمانه بپیمان تو شد سر بربست
به ز تو بود گر از بخت نگون دانستم
در جدائی تو شد بند من از بند جدا
من نه آهستگی این دم که کنون دانستم
حاش لله که خورم بی لب نوشین تو می
بی تو سر آب که خوردم همه خون دانستم
آن تو داری ز میان همه خوبان الحق
قد خوبت الف ابروی تو نون دانستم
دیده نادیده همی کردی و می خندیدی
بد ز انصاف که آن تعبیه چون دانستم

ای حسن آنکه دل و دین بتان بخشیدی
مایهٔ عقل بدان گرچه جنون دانستم

من و راندن تو این حال نمیدانستم
اثر طالع این سال نمیدانستم
لاف تو دوست که فال دل من نیک آمد
مه و بالا شدن فال نمیدانستم
غمزهٔ شوخ تو چون عارف دلهای کرد
ترک میدیدم و قتال نمیدانستم
گفته غمزهٔ قتال تو مادرزادست
این بلاهای تو از حال نمیدانستم
در هوای بت من پر زدنم قسمتی بود
کان زمان نام پر و بال نمیدانستم

گرچه در کار حسن لعل تو تقصیری داشت
تا بدین غایتش اهمال نمیدانستم

تنم درکوی یاری شد من آنجا عشق می بازم
غریبم چون کنم از دور با نظاره می سازم
سری دارم فدایت ای رقیبا هان چه میگوئی
اجازت نیست با این کوی با چو کاکلش بازم
چو شمع ار سوزد من بجان مجلس برافروزم
وگر سر خواهد از گردن ز سر گردن برافرازم
همی کن تیز میبند ز اوج حسن خود روا باشد
که من چون موم پیش چشمهٔ خورشید بگدازم
اگر فردا نه بینم در بهشت آن چشمه را والله
ز کوثر گر یکی آبم دهد در آتش اندازم
سه ساله میکند هفتاد ساله راز را پیدا
بیا ساقی و پرتر ده که پیداتر شود رازم

حسن صد بار میگوید که چون مستان را او
مرا گر جنت و حور باشد بکف وی گو نپردازم

چو گل می بشکفم گر در دل تو یاد می آیم
اگر آن نیست میل وار در فریاد می آیم
دگر آزاد کان ز ابنده میسازی روا باشد
که اول من ز آزادی خویش آزاد می آیم
کشیدی گرچه در سلک سگان خود خوشم والله
که باری گهگهی وقت شکارت یاد می آیم

نبود امکان که یابم چون حسن بوسیدن پایت
چو اکنون پرده دار رحمت ره داد می آیم

مرا الحمد لله کاندر جان غم جانان خود دارم
یکی جان دگر گوئی درون جان خود دارم
بعشقش کرده ام اقرار و دل تصدیق میدارد
من تصدیق و این اقرار از ایمان خود دارم

زعاشق رخ بروی خواست عشق او بحمد الله / من این دولت بخت از چشم خون افشان خود دارم
زچشمم خون دل بیرون فتاد ای مهر مه رویان / نظر بر خرابی کرده ویران خود دارم
توای همسایه آخر زان گرفتی از چه می پرسی / که من سوزم که داغ در دل سوزان خود دارم
فسون گر بر چه میخوانی که زسر من فرود آید / که من این زخم زهر آلود از افسان خود دارم

حسن از تو برنجم گر کنی درمان جان من
که من شادم ازین دردی که از جانان خود دارم

اگر گل رفت گو رو من گلستان دگر دارم / [illegible] من نخل و بستان دگر دارم
گلستان را چه خواهم کرد کز یاد رخ دلبر / برون این گلستان من گلستان دگر دارم
کنم این جان بسی را فدای عشق دلبندان / مرا از مرگ بیمی نیست من جان دگر دارم
بیک کشتی کز موج انگیخت کی ماند جهان عالم / که زیر هر سر مژه بی دوست طوفان دگر دارم

حسن تو این جهان زان رنگ کافر کیش خود داری
من این کافر دلیها از مسلمان دگر دارم

منم و عشق روی مه رویان / دل گرفتار پسته مویان
تا نهادم بپای خوبان سر / لقبم شد سخن گویان
من سگ آستانه عشقم / آدمی کرده پری رویان

گرچه برخ

گرچه بر رخ زخون دل جوی ست / دل و جانم فدای دلجویان
گوی صد زخم پیش خورده هنوز / هست پیش رکاب تو پویان
پا بدریای غم نهاد حسن / دست از خون دیدگان شویان

کردم جگر از درد تو خون از تو چه پنهان / چون کز مژه افتاد برون از تو چه پنهان
رازی که درون بود مرا دیده برون داد / ای محرم بیرون و درون از تو چه پنهان
خون را همه دارند نهان من ز تو دارم / این دامن آلوده بخون از تو چه پنهان
ای همنفس من همه کار چو کارم / بالکیقس افتاد کنون از تو چه پنهان

آن قلعه عقل حسن چه فروشد
وآواره بر آمد بجنون از تو چه پنهان

ای مدعی کم دان اگرچه کلامست این / لاف از دم خاصان زدن تشنیع عوامست این
بسیار بدم کعشی بسیار نباید گفت / گر ننگ زنیندیشی فحش تمامست این
من بر قدم فخرم سرمایه فقرست این / تو در طلب سیمی اندیشه خامست این
بر اوج ثریا من بکجیه که درویشان / ای بخت پری رفته بنگر چه مقامست این
چون دور منست اینک زیر می معشوقا / بستان قدحی در کش یار تو حرامست این

پر شد ز کل نظم همه مشرق و مغرب / تو بوی نمی یابی یا رب که زکامست این

نامم که چو حسن کردی از عالم غیب آمد
هم نام موری چون من داند که چه نامست این

کار عاشق نیست بی معشوق چندین زیستن / بی لب جان پرور تو مردنست این زیستن
تو بشادی می خور و هیچ از غم ملحم مخور / عاشقانرا حاجتست ای دوست غمگین زیستن
وه چه شیرین آمد از فرهاد جان دادن بعشق / تا قیامت بعد ازین بر نام شیرین زیستن
من بروی تو همی بینم جهان از من مرو / زانکه ذوقی نیست بی چشم جهان بین زیستن

مرگ مسکین را ز ده یارب حسن را در جهان
چون کرامت کردنش بیچاره مسکین زیستن

بامدادان که چو مه دیدمش از دور عیان / نه بماندم سر صحبت و نه در حد بیان
آدمی بود پری بود ندانم که چه بود / این قدر بود که دیوانه شد آمد میان
عقل چون من ز در خدمت او حلقه بگوش / روح چون بنده کمین پیش لبش بسته میان
گفتم او را که ز سودات زیان دیدم گفت / کار سودات چه بود بود که زیان

بزبان آمد از آشوب لبت عمر حسن
گوئی بوسه مرده خود از زبان

ای جان

ای جان برست دردم و درمم ز برت ای جان / حیران شده ام تو بی تو کوشش ام حیران
دردی ز غمت دارم دارم ز غمت دردی / درمان نکنی دانم دانم نکنی درمان
بیچاره من مسکین مسکین من بیچاره / شادان نزدم یکدم یکدم نزدم شادان
با تو سخنی گویم گویم سخنی با تو / فرمان نکنی دانم دانم نکنی فرمان
جانی ز جهان دارم دارم ز جهان جانی / بستان ز من بوسی بوسی بده و بستان

مردم ز غمت گوید گوید ز غمت مردم
ای جان ز غمت مردم مردم ز غمت ای جان

عشق تو شد هم بسی صبر ندارم کنون / سینه بر آورده آه وین فرو ریخت خون
تا نیاید آتش قرصه خورشید ازان / سر بسحر آتش زند در فلک آبگون
عاشق صادق کسیست کو بریاضت رود / راه بسر که چند باز نگوید که چون
بار غم عشق را بیستون پایدار / تیشه همین داشتست تیشه زن بیستون
ای دل و ای دوست رو مصلحت خویش گیر / ما بشما میرسیم نحن نکلم لا حسقون

شب چه عجب گر دوست بازرسم ای حسن
همت تو بسر هست رحمت او رهنمون

ای در هوس رویت گل چاک زده دامان / بی یاد لبت خلقی خون جگر آشامان

سرگشته بی کشتم بهر سر و سامانی | هر در بسر کارت شدنی سر شد و نی سامان
ای خشک فرو مانده عقل از در دیدارت | کی در تو رسد هرگز این دیده پر حرمان
ای خواجه مرو چندین در پی غماشش | کان قوم بلا سوزند سوزنده سر ایمان
تا بود چنین بودست ای خسته دل مسکین | عاشق ضعفان عاجز خوبان همه خودکامان
بر وجه نکورویان ننهند برات تو | تا نام تو در ناید در دفتر بدنامان

بازار حسن گرمست از آتش عشق تو
این دود کجا خیزد از طایفه خامان

پرده برانداز و جهان باز کن | لب بمی من نه و جان باز کن
ای شه جان از لب میگون مست | مست قدح داده آن تازه کن
بوی از آن دم بمشتاق بخش | عمر کهن گشته‌شان تازه کن
بی رخ تو تازه نگردد جهان | پرده برانداز و جهان تازه کن
از تو دلم خسته تیر بلاست | بر گل تو خط امان تازه کن
بر ورق حسن خود از خط و خال | حجت نو ساز و نشان تازه کن

ای حسن اندیشه اختیار رفت
باز ز سر عشق فلان تازه کن

خواجه صلای که زده خواب بشارت امان | هر چه مراد تو بود هست مرا در ضمان
آدمی پری صفت چون تو دگر نیافتم | بر صفت پری چرا از آدمیان شوی نهان
شیر فلک نیاورد طاقت تیر غمزات | من چه بکنم که چون تویی بر چو منی کشد کمان
ای به وصل چون شکر زینت اول البشر | ای بدو چشم خون تو آفت آخر الزمان
هم بخدا که از خدا جز تو نمی‌کنم طلب | روی نیاز بر زمین وقت دعا بر آسمان
تا نفسیست در تنم بی تو نفس کجا زنم | کیست از این نفس مرا تا نفسی دگر امان

پیش که آورد حسن قصه عجز و بیکسی
تو بکمال مرحمت عاجز و بیکسش ممان

عمری گذشت و تا کی در انتظار بودن | طاقت نماند ما را بی روی یار بودن
ای دل ز تیغ وصلش خواهی چو گل کشی سر | تعلیم کن هم اول با خنده خار بودن
از سوز سینه دم دم دودی برآر خوش خوش | گر بایدت چو مجمر در صحبت یار بودن
کو بیکسی که ما را از ما بدور رساند | اندر غم عزیزان تا چند خوار بودن
ای ترک تیر غمزه بر ما چه می‌گشایی | از مردمی نباشد مردم شکار بودن
در برق بین که کو تیغ آهنگ شد بر دم | حاصل از آن چه آمد ناپایدار بودن
حسن ای حسن که جان داد در جستجوی عشقش | کاریست که نباشد دنبال کار بودن

نوش لبم در رسید هوش ببرد از بدن
چند چو لعلو ندرا اذهب عن الحزن

برگل تر گشته است نرگس مردم فریب
گرد مه آویخته طرهٔ عنبر شکن

مرغ به گل عاشق است ما به گلستان او
کعبهٔ ما کوی او کعبهٔ مرغان چمن

پیرهن ار بستم از تن من بر کشید
یوسف من با منست تا چکنم پیرهن

قاعدهٔ اتحاد لازمهٔ عاشقیست
چون که به دو خاطرم غایبم از خویشتن

روی چو گلبرگ او تر به گلاب عرق
بوی گلابش ببرد درد سر من ز من

این چه حدیثست باز کز تو برون می فتد
تیغ بلا بر سرت سر مکش ای حسن

ای دیده بجای نظر کن
از موج دو چشم ما حذر کن

گرد رخ خود خطی بکش تو
گلزار حیات تازه تر کن

ای جوی بهشت و چشمهٔ خضر
یکروز بسوی ما گذر کن

ای باد بلب رسیده جانم
آن جان عزیز را خبر کن

تا کی غم دل خوری حسن خیز
دل خون شده حیله دگر کن

معشوقه مزاج خود دگر کرد
تو نیز علاج خود دگر کن

ساقیا

ساقیا جام می آور پیش من
دور کن این عقل دور اندیش من

من نمی‌گویم نکویشان بعد ازین
عشق می‌گوید منست و خویش من

زین صفت کان لب همی ریزد نمک
کی پذیرد مرهمی این ریش من

سوره‌ای خواهم که خوانم در نماز
صورتش ناخوانده آید پیش من

ای حسن چشمش اشارت می‌کند
نوش میخواهی منال از نیش من

امروز وقت صبحدم آمد مه من سوی من
زیبایی صبح ارچه بود از یار زیبا روی من

دور از تو حالی داشتم پیچیده‌تر از گیسوی تو
حالی چو شمعی در رسید آن ماه شب گیسوی من

آهوی صبح از دام شب تا جسته آمد ناگهان
دلم دو زلفش یافته در پاکشان آهوی من

از شب گذشته چار پاس از ماه رفت چاره‌ای
مه در گذشتن باز شب تا زد من پهلوی من

مشرق صبح آراسته مغرب مه پیراسته
صبح از طرف مه آن طرف خورشید هم زانوی من

ای همه شادی دلت از غم و از بلای من
غرق بلای عشق تست این دل مبتلای من

بر دل من چو شحنه شد عشق دراز دست تو
خیمه برون زد از جهان صبر گریزپای من

آه که بر امید تو عمر گذشت و همچنان
مانده به پردهٔ عدم حاجت نارواى من

قبله وقت من توئی کعبه جان من تو شو — حلقه گیسوی تو بس پسندیده دعای من
لاف دعای تو زدم بس قدم سکانت را — خاک چرا نشوم خاک ره رین وفای من
این خطا که چون حسن بوسه زدم در ترا — پیش کمال عفو تو سهل بود خطای من

ز رشک لعل در این جگر عقیق راست این — عقیق نیست نگارا نشانی جگرست این
گر آفتاب و ستاره نظیر روی تو گویم — ز بس عجب مغز ما تفاوت نظرست این
خیال پسته خطت که ماند در نظر من — مزید باد از برا تزید فی البصرست این
دل از هوای تو گشته تمام مشرق و مغرب — زهی کبوتر همت هنوز هم پرست این
ز دور روی تو ماندم بشام هجر دریغا — دمم چو صبح ازان شد که شام بی سحرست این
شبی نشسته ام که شبی نیست بعد روز قیامت — شبم که روز ندارد قیامت دگرست این

اگر رقیب تو پرسد حسن چه ماند برین در
تو آب روی ده او را بگوی خاک درست این

با من عشقبازی هی ای یاد تو دمساز من — آنکه بهر از توام چون صبح کشف راز من
که که سری می نهم در کوی تو انداختنم — با ناله خویش می ساختم بربم شکستی ساز من
ز ابرو کمان بر دوختی مارا خدنگی ساختی — از خویش دور انداختی ای ترک دور انداز من

در حلقه ندارم عجب ز تو خلقی پر از یارب ز تو — ای مردمم لب ز تو یاد آیدت بعد از من

گفت حسن بایست بس سر گر گفتنی گفت پس
چون گرفتار قفص مرغ سخن پرداز من

مه عید است و فصل گل قدح از باده خندان کن — رخ چون ماه را بنمای و عید باده چندان کن
بروی تو عشق می بازم که در پایت سر اندازم — من آن تو عید مپسندم تو نیز از بنده قربان کن
بهار عالم افروزی یکی خیمه بصحرا زن — سواری لشکر آرائی یکی رخ سوی میدان کن
سرت گردم که روز عید گستم گوی می باشد — سر خود گوی کردم من تو زلف خویش چوگان کن
بچشمان بلاف میکنند خرد گو هوش نکشونه — بغلطان چشم مستت را فلک را دیده حیران کن
وفا خوب آید از خوبان اگر این آیدت این به — به بیداد تو هم شادم اگر این بایدت آن کن

اگر فرمان دهد جانان که چون دل در میان نه جان
حسن تو بنده فرمانی کمر بربند و فرمان کن

ندانم تا چه خواهد کرد عشق یار من با من — دل غمخوار من با غم غم دلدار من با من
چه خوش جاییست غم گر هست ترک من بیاسایی — چه خوش جاییست غار است یار غار من با من
مرا او را روز دولت یار و یار من غم عشقت — الهی یار او با او و بد کار و یار من با من
که میدارم ز گیسوی بکمو ای مسلمانان — بوقت مرگ بگذارید آن زنار من با من

بخواهم حاجتی خوش گفت حسن ای تو | اگر حجت بخواهی ساختن کردار من با من

چه شاد گشت بفرستند نظری بسوی یاران | بخوری غم غریبی بطریق غمگساران

چو شدت کرمی بیاری رسید بزرگواری | قدمی بضعف یاری گذری بسوی یاران

بسوی زاهدان عالم خبری برید تا کس | بوجود گریه من نکنند دعای یاران

بتو خوش بود زمانه چو زمین سپهر تو | زتو بشکفد گل دل چو گل از بهاران

صنما قبای گل بین ز صبا درید دامن | چو کسی آستین منه زخطا و وام داران

من و عاقبت چو آن گل با امید تو نشسته | تو درای تا برآید غرض امیدواران

حسن ار کند گناهی کرم ببخش او را
کرم شهان ببخشد گنه گناهکاران

ساقی بسوی باده گذر کن | جان از حیات نو خبر کن

از قلقل شیشه غلغل انگیز | این بخت مرا ز خواب برکن

حلقم که ز تف آتش بکشت | یکجرعه می بریز و تر کن

من خود ز غم بتان خرابم | جای من و خراب تر کن

چون می دهیم جگر گون | نقلی که کنی هم از شکر کن

ای چشم تو چو چشم باغ نرگس ستان | یکدم بنیاز ما نظر کن

از بوسه تب مرا شفا بخش | از خنده شب مرا سحر کن

عشق آمد و صید کرد دل را | ای عقل برو دماغ تر کن

با پنجه عشق زور نتوان
تا بتوانی حسن حذر کن

کنون که باغ زگل تازه شد گل از باران | هوای یار بجنبید در سر یاران

طراوت لب معشوق ترک غنچه بباخت | نسیم خط او رونق کار عطاران

چگویم آن خوی کرده را نباشد | گل آنار و بر و چند قطره باران

چو دور رم از شکر او بزهد مشغولم | وگرنه نیستی من کار بیکاران

کجایی ای که در زاهدان گرفتی تو | بیاد آشتی [illegible] خماران

خمی چو سرو ز آسیب فتنه آزاد | بمرحمت نظری کن بدین گرفتاران

حسن ز طاق دو ابروت قبله ای سازد
مگر قبول شود طاعت گنهکاران

منم ز دست تو دامن بخون چو مشکشان | نه دل ز تو خبری یافته نه دیده نشان

چو آن نزار شدم در هوای تو آری | همین دلیل کند عشق آفتاب وشان

در آرزوی تو ام هر شبی ستاره شمار / چو روز شد شوم از هر مژه ستاره فشان

کنون که کعبهٔ من کوی مطربان گشتست / مرا مقابلهٔ زمزمست زمزمه‌شان

بیاد روی تو در روز رقصم بپسندند / سماع در سر من رقص در جنازه کشان

حسن جام لب تو خمارها دارد
اگر حریف نسازیش جرعه بخشان

من از نماز خوشت مستم بیا ای نازنین من / درون دیر شدم کز دل برون افتاد راز من

لبت میساخت کار من دگر اکنون نمیسازد / ستم آخر کار خواهد ساخت روزی کارساز من

چگونه شکر گویم این سعادت را که پیوسته / منم از بندگان تو تویی بنده‌نواز من

دراستای نماز ای جان نظر بر قامتت دارم / مگر از قامت خوبت قبول افتد نماز من

بقدت فتنه شد شهری ز دستی بخت بلند تو / ز زلف تازه شد عمرم زهی عمر دراز من

سروکاری که من دارم اگر از عاقبت پرسی / همه محمود خواهد شد چو تو هستی ایاز من

چمن هر صبح میگوید که ای چشمم تو روشن
تحمل تا ز یعقوبت شبی بشنو نیاز من

ای ز گلزار رخت عالم چمن / بندهٔ رویت همه عالم چو من

بستهٔ زلف و زنخدان تو ایم / من چه افتاده تو ای نرگسین

جان نخواهم

۱۲۹

جان نخواهم داد جز در کوی تو / جان من بشکست حب وطن

عشق بربند بر حلل در الحقیقت / خواب خوش ناید کسی در هر چمن

هر چه گفتم با خط عفوکش / من مقرّم بر خطای خویشتن

قامتت را سرو گفتم بر گذر / گیسویت را مشک خواندم بر شکن

کی قبول خاص و عامه بشوی
گرنه نقش نام تو بودی حسن

منتی که کشید این بت برگرد گل و ریحان / ترسم که ز مشتاقان هم دل ببری هم دین

آن شاه سواران که آمد به شکار صف / بنگر که بدید پستی ماهی بمیان زین

والله که چنان شاهی کز رخ نشاط آرد / در صحبت او هر کز پاکش نهد فتنه زین

دانم که دعای من بپذیرد و نیک آید / خلقیش دعا گوید آهسته کند آمین

یار از لب شیرین با من سخن ار گوید / فرهاد صفت میدهم جان بر سخن شیرین

گفتی که نشینم من در زاویه درویش / گر از سر هستی تنها بر خاسته بنشین

برس ای یوسف عهد از پی سیمی بسان / ما مقیم در تو گشته تو در شهر کسان

چون تو جانی من سوخته خود برسد / هوسی می‌پزم آخر چه کند بوالهوسان

زلف تو برد دل آگه نه و مشاطهٔ تو   شب چو سیم خویش بود در دو چه عیب پسبان
از برای لب تو خاست نفیر عشاق   بهر شیرینی می خیزد شور نمکیان
تا تو رفتی من بیچاره بصد نوحه گری   این دعا خواسته ام سحر از تیم تقسان
یارب آن ماه مرا گرچه چو یاران سر گز   یک سلامی برسانید بسعادت برسان

از خسان چشم مزن خیره چه جای آنست
جای در چشم حسن ساز علی آخر غم خسیان

ای آفتاب نیکوان آخر شبم را روز کن   شام امید خلق را صبح جهان افروز کن
ای صبح دولت یاد ما گر می بری از مهر بر   ای شمع جانها کار ما گر میکنی از سوز کن
ای از شب گیسوی تو صد شب مرا قدری و کر   پرده ز رو گیسو مکن روز مرا نوروز کن
گیتی که مهمان آیدت روزی شوم روزی تو   ای روز حسن تو چو شب آن روز را امروز کن
مرغ هوای تو حسن صید تو شد حاکم تویی   خواهی مرا ارش در قفص خواهیش دست آموز کن

ای آینه جانها در خود منگر خیدین   با همنفسان خود آخر نفسی بنشین
صد شب نگرید ستم از حسرت تو تا روز   یکروز نگرد دستی از بازوی من بالین
فرهاد که شیرین را انگشت قبول او   تخت همه حرص خرد و سی شیرین

یار دست قبول

یار دست قبول جان تا گیست بجانطالب   یا سینست دل قرآن یا جنت دل یاسین

مسکین چینست از وی بر فقر مسکینان
یکشب نشدی ساکن در مسکن این مسکین

آن سرو را که دیدی رفت از برم خرامان   بی او بدن نه طاقت با او شدن نه سامان
زین خاک ره اگرچه دامن همی کشد او   من خاک راه او را در چشم دامان
مجلس مجلس اول چون شمع مهتاب   منزل بمنزل اکنون چون ماه شد خرامان
ور از قبول بر پی خود بهترین عبید است   اقبال بر در او از کمترین غلامان

وصف حسن کند او کاند غزل تمامست
وصفی که هست بیرون از فهم نا تمامان

گر غم قسمت کنی غم با شکو   ور بلایی داری آن هم باشکو
سلک عقلم گر برفت از انتظار   عقدهٔ عشق تو محکم باشکو
گر دل غمخواره کردی غرق خون   آن دل خون خواره خرم باشکو
روی چون صبح تو دیدن آرزوست   دیر شوان دید یکدم باشکو
از غمت سر زخم کاید بر دلی   هر کرا دل هست در غم باشکو
بی لب ورخسار تو راحت کجاست   جوی خضر و باغ آدم باشکو

چهرهٔ مهر از حسن بر می‌چخی   کم زنی اندر جهان کم باش گو

امروز ماه باغ و گلستان روی تو   نوروز ما لب است گل‌افشان روی تو
پرواز کی کند بهوای بهشت پیش   مرغی که خو گرفت به بستان روی تو
دی چون بباغ رفتی نرگس نمانده بود   چشم گشاده و آشفته جان روی تو
خورشید را که شمع فلک شد خطاب او   پروانه شمار ز دیوان روی تو
خلقی ز زلف کافرت ار گم کنند راه   ما پاک بنده همچو مسلمان روی تو
رو تازه دار ای گل و طاها که همچو مرغ   ماییم چند روزی مهمان روی تو

جانا نوای خوش ز حسن خواه زانک او
خوش بلبلیست بر گل خندان روی تو

دو لعل تو که مرا امید بسته جان بر دو   دلی و جانی و دارم فدای شان هر دو
دو گیسوان بمیان بسته و ز بر سالی   نکرده کم سر موی در آن میان هر دو
هلال و قوس و قزح با چنان بلند عجبا   چو ابروت نکشیدند کمان هر دو
اگر نه خرد صفت را صفت کند قلمم   بزخم تیغ فرو زیر مش زبان هر دو
مرا که چشم چو چشمه شدست اگر پری   نیاز سر دو روانت کنم روان هر دو

غرض تویی ز جهان [illegible]   یکی [illegible] ز دم جهان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]   [illegible] گران بند گران زلف تو
ای گرد [illegible] سوزش چون [illegible]   [illegible] اول از آن زلف تو
گفتی که حال خود [illegible] حال [illegible]   [illegible] پریشان زلف تو
چون وعده دیدار شد [illegible] بر شان   [illegible] زلف تو
گر چین زلف کافرت زد بر خراسان دلم   آباد باد تا ابد [illegible] زلف تو
والفجر خواندم سحر اما چه [illegible]   واللیل اگر خوانم دوش [illegible] زلف تو

ملک حسن را [illegible] داران سودای عطر او روان
کو مشک شد بارها از کاروان زلف تو

دل بود داویم چون دلجوست او   همنشین و هم نفس هم دوست او
چون صبا بر سر که روزی بگذرد   می نگنجد همچو گل در پوست او
دل ز زلف او شکایت میکند   معتبر نبود پریشان گوست او
هر که خواهد یار نیکو روی اگر   عاقلی بگویدش نیکوست او

[illegible] هست در عالم کسی
مهر حسن را در دو عالم دوست او

قد تو دیدم عجب سروی به تابان برو
روی تو ماهیست خورشید فلک لرزان برو

این چه رخسار تر و ... آن خط خوش
یا گل سوریست رسته جا بجا ریحان برو

کرد مشاطه روم رویش بیارایم چو ...
چون حریر ساده چین از رشک ترزمان برو

کرد روزی خضر را لب تشنه زینت چشم
وه که تا چون تنگ گردد چشمه حیوان برو

وی که مرغی بر عقیق انصاف داد
کانچنان کو میرود عاشق شدن شیوان برو

زلف جان آویز چشم جان ستان بنما بمن
با دل خاکی برین خونی نشانم جان برو

لب همی خاید مه روز از فراق او چنین
تا چه حد دارد دلم آهی چشم و دید آن رو

ای منور گشته شمع آفتاب از روی تو
یک دلی دارم در صد گونه تاب از روی تو

روی چندان خوی آلوده چه می پوشی ز من
جمله مجلس در گلست و در گلاب از روی تو

راحت جان کرد کی ... را در حجاب
چند روزی عاریت بود آن حجاب از روی تو

مه چو رویت کی بود زانرو که او پوشیده نور
می برد از آفتاب و آفتاب از روی تو

روی سوی قبله تا شد هر کسی را در دعا
قبله من تو دعا مستجاب از روی تو

حسن یوسف

١٤٣

حسن یوسف را بنخ بیازان صفتها کرده اند
وه اجازت ده که بردارم نقاب از روی تو

روی بکشا زانکه اکنون ها حسن را از فتوح
وعده کردند باری فتح باب از روی تو

نیاد ماه جان من کم در ماندت جانی تو
ندارم با جهان کاری چکار آید جهانی تو

تو با چون ماه نو رفتی پیاده چشم مشتاقان
نمیخواهم که میخیزم بسوی آسمانی تو

اگرچه راحت اندر زندگانی گفته اند اما
چه راحت کی کو زنده ماند بگریانی تو

مرا با تو مغیلان بر سر و خار و خسک در پا
نکوتر یا معاذالله که بی باغ و بوستانی تو

بیستان و بی تو مرغزار ... دل نخواهد
تو بی بستان ز باغ من چه خواهم گردانی تو

حسن اسیر نفس گوئی چه پرستی زبانی من
تو کل او بمیل آن بهتر که بکشاید زبانی تو

ای دل اگر تو عاشقی آنکه جان کند از کو
بانگ و نوای عشق را پرده کجا و ساز کو

کردم عشق منزلی چون پسر سبکتگین
پس سر اعتقاد تو در قدم ایاز کو

خرقه هستی که هست از سر کشیده
از قصه عمر و شوق ز صوفی جان گداز کو

دوش من خراب را زار بیاد داده دل
گفت همه صفحه صفا لیک قیاد راز کو

ای بساط زاهدی کاسه کجا نهشته
... خود تمام شد چاشنی نیاز کو

نقش سجود بر زمین نقد دعا در آستین — بهر صلاحیت شده سوز جگر گداز کو

هست طراز هستی زین قبا معرفت
ای حسن ار تو این قبا یافتی آن طراز کو

زهی شرمنده گلبرگ تر از تو — حلاوت وام کرده شکر از تو
نه لب بر لب جام مرادت — که من نقل از تو گیرم یا شکر از تو
چو سروی رسته اندر دلها — که یارد که خورد جز من بر از تو
نه خوبی چون تو خیزد در همه شهر — نه چابک‌تر بحمله لشکر از تو
مرا سر شب سیاه روی خوبت — گل و لاله دمد در بستر از تو
اگرچه غایبی از روی ظاهر — بباطن نیست کس حاضرتر از تو
مرا کشتی بدان سر گردن امروز — چه نیکو میرود ای دلبر از تو
همه در روی تو حیران بمانند — که خواهد داد روز محشر از تو

حسن کو سر نهد که روی بر پات
نه سر دارد دریغ و نه زر از تو

ای بخلوت گاه جانها جای تو — جان بصد جان کمترین مولای تو
رای سر گردانی من داشتی — ای سرت گردم که گشت از رای تو

ماکی

ما کی نسبتی تو چشم آفتاب — دلو خون مالامال از خورای تو
تا خط آوردی تو سلطان خرد — ترک فرمان گفت از طغرای تو
آسمان چون بنده در خدمت دوتات — تا گشاید بند از کیتای تو
بر رکابت بوسه خواهم زد چو بخت — دست آن نه بهر که بوسم پای تو
دست بوسی نیست دستوریم ده — تا مگس میرانم از حلوای تو
مدتی شد تا همه تو گشته — ای جهان همچون حسن شیدای تو

این غزل از انس همه نیز راست
راست چون روی جهان آرای تو

آه که سینه سوز شد آه من از فراق تو — خون دلم آب کرد آتش اشتیاق تو
ای کشتنم زدی روی مسیح از آنکه من — روی برای تو کنم کار باتفاق تو
به که بیکدم کشی زانکه من اندرین میان — شمع بلا کشم ولی سوخته فراق تو
ابروی جفت آن صنم طاق فتاد لاجرم — دل همه داد صبر را ماند بجفت طاق تو

مر حسن شکسته را باید روزگار پس
روز گذشته و شبی نامده صبح وثاق تو

خلعت نوروز بین راست ببالای سرو — ریخته سرو ار بخیه در پای سرو

سوز فکنده بمرغ خنده شیرین گل / صبر ربوده ز باد قامت زیبای سرو

سرو قدان جا بجا دیدن سرو آمده / کرده ز گل خرمنی هم بهوای سرو

نرگس سرمست ما کی که در آمد بخواب / چشم نگردد باز جز بتماشای سرو

ابر مظله کنان بر سر باغ آمده / تا که نه بیند فلک سایه بالای سرو

یک گرهی بر گشا زان سر زلف دوتا
کار حسن راست کن چون قد یکتای سرو

بوی گل آمد اینک بوی بهار من کو / گل را نه دوست دارم آن دوستدار من کو

بلبل میان گلشن پارینه یار خود را / امسال عهد نو کرد پارینه یار من کو

ای بخت خشم کرده دانم که زود سیری / یاری ز تو نیاید دیرینه یار من کو

بگذشت با وصالش خوش بود روزگارم / ای روزگار ما خوش آن روزگار من کو

غمهاست در دل من با کس ز محرمیت / آن غم نمیتوان گفت آن غمگسار من کو

غار بلا خریده یار ستم گزیده
مجروح یار غارم آن یار غار من کو

ای حسن عاشق مشو گر میشوی مردانه شو / دام هستی بر در و مرغ بلا را دانه شو

حاصل عالم چه پرسی عشق را بر کش علم / ده بدهقانان رها کن شحنه ویرانه شو

پنجه همت قوی کن طوق تجرید استوار / خواهی کعبه و خواهی سگ بتخانه شو

در ره دلبر منه ز خویش و بیگانه دل / خویش و بیگانه چه کس از خویش هم بیگانه شو

در ملاقات رخش چون آینه یک رنگ باش / در صفات گیسوانش صد زبان چون شانه شو

زلف او زنجیر شد دیوانگان عشق را / ای خردمند جهان گر عاقلی دیوانه شو

ظاهر اندر جامه زهدی و باطن سوی جام / مرد این چنان نه دنبال آن پیمانه شو

جان شیرین در غم جانان بده فرهادوار / گر فسانه میشوی باری چنان افسانه شو

کار مردانست بر روی نکو عاشق شدن
ای حسن عاشق مشو گر میشوی مردانه شو

فال مبارکست نظر بر جمال تو / مصروف باد عین زوال از کمال تو

مرغ صبحدم بر آتش خورشید آسمان / سیاره را سپند کند بر جمال تو

جانان تویی و جان جهان عشق تو / ریحان تویی و عالم خاکی سفال تو

گر بنگرم ابروت ای ماه یک شبی / عید دگر کنم ز نهر یک هلال تو

سر دم چگونه سر کشد از خط عاشقی / جایی که هست فتنه روی تو خال تو

بسیار خوانده ام صفت دوزخ و بهشت / دوزخ فراق تست و بهشتم وصال تو

مسکین حسن خیالی ماندست از غمت / زاری کنان همه شب با خیال تو

ای بسراپردهٔ جان راه تو نام فلک پایهٔ از جاه تو
روح قدس پس مژدهٔ مقدمت روح امین نایه کش راه تو
معنی واللیل شب گیسویت واضح طه رخ چون ماه تو
رانده و رفته رسانیده حق آگهی در دل آگاه تو
پیر سپهر آمده چون کودکان در بنهٔ دولت بر راه تو
ذره از نور نگردد جدا هر که چو ذره است هواخواه تو

ای سگ درگاه تو مسکین حسن
سگ شه که خاک سگ راه تو

میکنم این دو دیده را سرمه ز خاک راه تو دیده شود مگر بشی آن رخ همچو ماه تو
ای ز ازل بقد تو چست قبای دلبری تا بابد مباد کژ گوشهٔ آن کلاه تو
در عرصات همچنین روی گشاده آمدی تا بعدل شود دعوی دادخواه تو
بندهٔ خویش را چرا نام گریزپا نهی از تو گریز کرده ام آمده در پناه تو
گر بهلاک عاشقان جان تو خوش همی شود من کم جان گرفته ام آمده در پناه تو

گر کنی کی چه شد عذر که میکند طلب
ای طلعت حسن گرد چه گناه تو

ای شمع

ای شمع آشنایی این چشم روشن از تو ویرانهٔ غریبان گلزار و گلشن از تو
ای دیده مردمی کن مهمان من شو امشب بر چشم من قدم نه ای خانه روشن از تو
ای دوست تا دلم را کردی بکام دشمن چه شکرها که گفتم با دوست و دشمن از تو
تو مرغ عاشقانی ای کاش تا قیامت قمریت بودی من طوقی بگردن از تو

جان حسن مرنجان زیرا که هستی ای جان
تو پاک دامن از وی او خاک دامن از تو

بت مست خوی کرده گره مازده رسید آتش عشق در ما زده
یکی لام الف بسته عیار وار بران حرف کونین لا زده
ز نوک مژه بر دل عاشقان زده ناوک و بی محابا زده
کمین کرده از خال هندوی او ره دین و دل هر دو یکجا زده
ز گیسو برانگیخته لشکری ولی خویش بر قلب تنها زده
بخوبی او کی رسد آفتاب یکی ماه گردیت صفرا زده

حسن چو زلف سیاهش نگر
همیشه پریشان و سودا زده

بشور بر گره گل سیراب پیدا کرده بلبلان عشق را سرمست و شیدا کرده

ای همت یار پیمانه بر سودای دل — من یکی زان پارسایانم که رسوا کرده

ترک سیار آمدست از شهر یغما این طرف — تو عجب ترکی که خندیدن بیغما کرده

می نیندیشی که فردا نیست هر امروز را — من که در یک وعده صد امروز و فردا کرده

چو یغمای رخ گلشن ندارد گونه — گل اندر خار غلط خار گونه

همیشه چشم تو مست چنانک — ولی در دلبری هشیار گونه

شفا حاصل نشد درد دلم را — مگر زان نرگس بیمار گونه

برغم چشم بد کرد لب لعل — یکی خطش نمکش زنگار گونه

اگر تو گرد ترکستان نگردی — نگرد انت فرخار گونه

خرد در صدر دیوان خانه عشق — همی باشد ولی بیکار گونه

چه عمرست این که بی تو میگذارم — نفس بیهوده بیکار گونه

کجا بودی که در لب است موت — لبت هم اندکی انکار گونه

حسن همواره در وصف قدت
ازان شعرش قند همواره گونه

ای غمت آشنای دیرینه — با تو ما را هوای دیرینه

عمر نماند پنج روزه ما پیست — غم عشق آشنای دیرینه

سر ما و آستانه در تو — کی گذاریم جای دیرینه

گر ز یار قدیمی پرسی — منم آن مبتلای دیرینه

گر شبی از درم در آیی شاد — ای تو شادی قوای دیرینه

تو جفاها همی کنی و حسن
همچنان بر وفای دیرینه

دوش از درم در آمد زیبا رخ یگانه — بر ماه بسته زیور بر مشک بسته شانه

در روی او گشادی در لب نشاط و خنده — در دل هوای عشرت در سر می شبانه

رویی چگونه رویی زلفی چگونه زلفی — این عمر را بشارت و آن عشق را بهانه

در جمع نازنینان همچون مه منور — در صف خوب رویان همچون علم نشانه

گفتم بکوچه ما می و زنیکوان گدای — گر فر طلعت تو فردوس گشت خانه

خندید و گفت کز من چون باز پرس کردی — از نام و نسبت خود گویم ترا نشانه

من بخت کامگارم کز عالم عنایت
پیوسته هم عنانم با حسن زمانه

ساقی نزد من از شیشه باده پر ون ده — مرا ز داغ جمع یک خط اوردن ده

کباب شد جگرم بی می چو سنگ گونه
مرا جگر من آن بادهٔ جگرگون ده
ازان جلاب خرابات شوی یکجرعه
بیا و سبحه و سجاده ام بجیحون ده
لطافتی بکن ای میر کاروان امروز
مهار اشتر لیلی بدست مجنون ده

چون لطائف غیبی نهان نباید داشت
جواهری که درون دلست بیرون ده

ساقی می لعل فام در ده
منشین و علی الدوام در ده
می را بعرب مدام گویند
من هم گفتم مدام در ده
گر پخته نصیب نیکنامانست
ما سوخته ایم خام در ده
مپسند مرا چنین تهی دست
چون سبحه نماند جام در ده
بر رغم صلاح ناتمامان
ما را قدحی تمام در ده
فردا تو و دوستان خاصت
امروز صلای عام در ده

گر دوست گرفته حسن را
ای دشمن ننگ و نام در ده

ای ز لعلت آب لؤلؤ ریخته
لؤلؤات آتش ز لعل انگیخته
از قد تو شاخ طوبی بشکنند
ای لب تو آب کوثر ریخته

شاه انجم

شاه انجم بر بساط آسمان
خانه خانه از رخت بگریخته
آسمان عقد ستاره در هوات
سر بصحرا از روی خود انگیخته
خاک درگاه ترا بر روی عطر
آهوان در نافها آمیخته
زلف جان آویز تو دیدم شبی
ماند جان من بدان آویخته

کلک نعت حسن تو بنبشت حسن
بس دقیقت آن بیخته

ای غیرت حور و پری وی حیرت خورشید و مه
مه پیش خورشید رخت هم سر نهاده هم کله
گر دولت از ما شد چه شد بر بخت بادا باش گو
گر مه کم شد چه شد بر تخت قائم باد شه
جان پریشان خاطران در زلف تو آسوده بس
زلف عجب شوریده شوریده حالان را پنه
شب رخیالات از طرف یکبار کشتی کردمن
ده بار سر گشتم بلی با آتش نیکست ده
ساقی بمیگون لبت بر بی خمار مردمان
ای چشم جادو مردمک محتی ازین سو کن نگه

یکجرعه برده بشو جمله گناهان حسن
از تو چه آید جز کرم وز ما چه آید جز گنه

ای بخوبی در جهان افسانه
خود تو گنجی و جهان ویرانه
هرچه در کاشانه خلوت و حور
پیش تو نقشیست در کاشانه

چشمم از خون در تو آشناست — با تو میگویم نه خود حکایت
من ترکی کردم دل از جان نه — کیست کزی برد بهار بچانه
کر دل دیوانه بردی جان ببر — کعبه انداز خانه دیوانه
یکشبم بر وصل خود پروانه — کو بسوز از نور تو پروانه

قابل سنگ حرم نامد حسن
کاش خشتی بودی از بتخانه

ای سرو خرامان و گل تازه دمیده — نرگس گل و سروی چو تو در خوب ندیده
صبح آینه زیبائی و افسون و لطافت — هر روز بخواندت و بران روی دمیده
در آب حیات آتش غیرت زده حقا — بادی که ز خاک سر کوی تو وزیده
هر لحظه دلم را بدنی ساخته حسنت — صد تیر درو شانده یکی زر کشیده
از کوی تو باید صفت دوستی آموخت — سر داده دیم پیش رکاب تو دویده
ابر کرم لطف تو باران کرامت — ای بر همه باریده و بر ما نچکیده

گرچه نرسیدت حسن از تو بوسی
بادات همه میوه مقصود رسیده

خه که از ماه خوبتر شده — سیم اندام و سیمبر شده

دوش دیدم

دوش دیدم همه دگر باره — مه سماوات و نو دگر شده
راز من همچو روز پیدا شد — تا چو خورشید پرده در شده
آینه در نظر مقابل دار — گرچه مقبول هر نظر شده
خوبی و تری تو چتوان گفت — زانچه گویند خوبتر شده

چند گوئی رحیم دل شده ام
بر حسن رحم کن اگر شده

عمرم فدای تو ای مه چگونه — عمریست ماندیده منت خه چگونه
بی تو چو ماه داشته ام کاش تمام — حسنی تو ای تمامتر از مه چگونه
مه نیم خام شکل برین کاوشت راند — مائیم و یک صراحی و خیمه که چگونه
امشب اگر همی تمای رخ چو صبح — چون صبح از افق دمد انکه چگونه

ره میروی دل حسن خسته بری
ای برده صد هزار دل از ره چگونه

ای در همه روم و ری کی روی چو رویت — کوی تو چو فردوس و فردوس چو کویت
یوسف شدی از خوبی بل خوبتر از یوسف — از دیدن او سیری از دیدن رویت نه
تنها نه منم ای دل دل بسته بموی تو — کو انکه بهر موئی دل بسته بمویت نه

شوریدگی عالم از خوی تو شد نی نی
آری نمک نخست از تلخی خویت نه

تو چشمهٔ خورشیدی من ذرهٔ خورشیدست
هر سو که روی چشم عنبری که نبویت نه

بگذار حسن دعوی کز عالم معنیست
رنگینی غمی منم چه رنگ که بویت نه

شاید دوست گشت برقع از آن روی چو ماه
نتوان کرد بدین دیده در آن روی نگاه

گر بد آورم او را که دل من بر دوست
نبود راست تر از قامت او هیچ گواه

آب حیوان است نام بدل خاک درش
نور یوسف که بدل کرد به تاریکی ماه

توبه فرمایدم از عشق مبادا که کنم
نیست در مذهب عاشق بتر از توبه گناه

سر یکی از ورق عشق فرو خواند و نشد
بتحقیق کسی از سر حقیقت آگاه

چه توان کرد اگر زحمت بمنزل نرسد
خضر را نیز درین بادیه گم کرد اند راه

حسن از سر طلبد از تو بشکرانه بده
قابل شده ذلک من فضل الله

آه یارا که ز درد دلم آگاه نه
آه من می شنوی محرم آن آه نه

همچو مل مرهم مستان شبانه می باش
گو چو گل مونس مرغان سحرگاه نه

عشق شاهیست که با پیل نهد فرزین بند
رخ برین رقعه منه بیدق آن شاه نه

رخش تسلیم

رخش تسلیم تو در صف صفا می لنگد
مرد میدان تو گلگت علی الله نه

سپر سیاره چه پرسی ز رنج همه روز
گر تو در احسن تقویم کم از ماه نه

منم و بادیهٔ حیرت و گمراهی چند
تو عنان باز کش ای خواجه که گمراه نه

گفت آخر حسن این خرقه چه کردی تو کبود
وه ز دردی که برون میدهیم آگاه نه

در پستم راستم یکرای و یکروی
گزی در من نه بینی یک سر موی

عروس دهر تا در جلوه آمد
دلم هرگز نظر ننداخت زانسوی

که خواهد آن عروس بی وفا را
که هر روزی که پوشد نو کند شوی

یکی چون بگذرد دیگر در آید
نیامد شد عمارت یافت این کوی

همه بر طبع خود کم می توان یافت
طبایع را تفاوتهاست در خوی

نه در هر روی بینی رنگ یوسف
نه هر پیراهنی را یابی آن بوی

نباشد جا چه دارا با حسن خوش
نباید زنگیار از آینه روی

چو دل را رفته می بینم یاری
بیادت شاد بنشینم باری

چه بینم این جهان بی وفا را
یکی لحظه ترا بینم باری

چو خرما گه گهی خاری بما زن / که گر خشکیم شیرینیم باری
زخوبان یکنظر وجه زکاتست / بجای من که مسکینم باری
چو جام یار پیمائی خرد شکست / ازان لب جرعهٔ چینیم باری
درین ره کار کار بیخودانست / تو با خود باش ما اینیم باری

حسن گر مذهب تکلیف خوش کرد
بگو کی با بدین دینیم باری

زهی دل کز جهان جانش تو باشی / زهی جانی که جانانش تو باشی
گر این دل را بتقریب عشق سوزند / دران دوزخ گلستانش تو باشی
[illegible] شکنای هجر که ماندست / کجا پروا اگر جانش تو باشی
شود مرغان عرشی را نوا خش / سران بین که بستانش تو باشی
چه حاجت عطر روح افزای فردوس / دران مجلس که ریحانش تو باشی
مژه چون چتر میدارم مرصع / بشرط آنکه سلطانش تو باشی

بامیدت حسن با درد خو کرد
خوش آن دردی که درمانش تو باشی

ای دو چشم مرا تو بینائی / کس نبیناد در تو تنهائی

چشم از

چشمم از طلعت تو روشن بود / در که بینم چو رفت بینائی
هرچه بایست آدمی باشد / همه دارم همی تو می بائی
درد دیدم ز دور رفتن تو / داغ دیگر که دیر می آئی
جان نباید اگر نیائی تو / جان من پیش ازین چه میپائی
سر گرا پای بند گشت فراق / عاقبت سر کشید رسوائی

حسن اینجا بشرک خون می بار
یار یکبارگی شد اینجائی

حریف من توئی امشب اگر چه هست خرابی / نصیب عمر من است زروح ساز شرابی
درآمدی و برآمد امید گم شدهٔ من / حدیث من بچه ماند بماهتاب خرابی
چو نیم مست گذاریم شهر بند تکلف / بیا که عالم عقلم نهاده رو بخرابی
بجست وجوی تمنا مباش بی فریاد / چو حکم اوست سراسر تو سر ز حکم چه تابی
بدوستی نجم ستاره سعد نگردد / بهمنشینی زر گر کلید گنج نیابی

منم مقیم در او حسن کجا باشد
که آن مقام نباشد محل خاکی و آبی

چه شد که قول حریفان تو گوش می نکنی / می شبانه که با قیمت نوش می نکنی

بیک کرشمه مرا پست کرده بودی دوش
زعشق لعل لبت صد هزار در شستم
زکاسه سر عاشق گذشت آتش عشق

چرا سماع کرم است جود دوش نمی‌کنی
چه فایده که کمی هم بگوش می‌کنی
چه دیگی ای دل سنگی که جوش می‌کنی

چه مرغی ای حسن این نالهای دلکش تو
اسیر دام شدی هم خموش نمی‌کنی

ای دو چشمم در هوای لعل تو در خون کمی
ظاهر و باطن مرا انج اتحادت کرده‌ایم
دی ز در دیعنه با دیوار گفتم یک حدیث
صد هزار آشوب اگر مردم کشته اهل غم

جام جان پر در کرم کن زان لب میگون کمی
هم درون با تو یکی داریم و هم بیرون یکی
خشتها صد پاره شد هر پاره در خون یکی
باک نبود چون چه لیلی با مجنون یکی

گر حسن آهی بر آورد از درون دردناک
بر قرار خود کجا ماند زنه گردون یکی

جانا اگر امید من از تو روا شدی
خورشید رویت ار نشدی غایب از نظر
من این جدائی ار بشلا دیدمی بخواب
چون خواب بود روز فراق تو عاقبت

جان در بلای هجر تو کی مبتلا شدی
این روز روشنم شب تیره کجا شدی
هم جان تو که بند ز بندم جدا شدی
ای کاش این بقاء دو روزه فنا شدی

تو کعبه منی وچه بودی که از توام
از دست وعده‌های تو در تاب آمدم

طاعت قبول گشتی و حاجت روا شدی
یارب چه بودی ار یکی از صد وفا شدی

کی کردی بخون چو حسن مردم آشنا
آب حیاتم ار بکسی آشنا شدی

سرچشمه خضر است دهانی که تو داری
کوثر بحضورت نگشاید دهن لاف
گوئی که بکشته شدنت هست گمانم
بشکست صف عقل مرا لشکر ابروت
از نوک مژه چاک زدی جوشن صبرم
گرفته بعالم فکنند قامت خوبان

سررشته غیبست میانی که تو داری
کابش ببرد آب دهانی که تو داری
برنده تیغیست گمانی که تو داری
صفها شکند تیر و کمانی که تو داری
جوشن چکند نوک سنانی که تو داری
باری هم ازین سرو روانی که تو داری

گفتی حسن آشفته خوبان جهانم
بس خوب جهانیست جهانی که تو داری

وعده‌ها می‌کنی و می‌گذری
نشد از من خیال زلف رخت
گر سخن تو نیست در عالم

نگرانی بما نمی‌نگری
من چه دانم فسون دیو و پری
خود تو از حسن عالمی دگری

ای بوقت طلوع بدر منیر | ای نگاه چشم اگر بگذری
نه سلامی ز تو نه دشنامی | نیک پیکانه وار بگذری
من همه عمر خود بدانستم | که همه عمر یاد من نبری

چون از عشق مست و بیخبرست
تو از آن مست خویش بیخبری

از شمع رخت گر پرده براندازی | پروانهٔ تو باید پروانه بجان بازی
تیغی که زند چشمت جان تازه کند در تن | گر کشته شوم باری در دست چو تو غازی
ای ترک کمان ابرو من از تو چه انالم | اقبال بهدف باشد تیری که تو اندازی
آواره چرا کردم گر جانب من آیی | بیچاره چرا باشم گر چارهٔ من سازی
چون چنگ دگم یکیک از نوت برون آید | ای میر همه خوبان وقتست که بنوازی
چشم از همه بر دارم چون بر تو نظر دارم | هرگز نتوان راندن این مگس ما نیازی

از نظم چو حسن نو شد دیباچهٔ عشق آری
جمله سخنش دارد شیرازهٔ شیرازی

آرزو دارم که روزی یا شبی | بر لبت دستی بعالم یابی
با لب شیرین تو شکر شکی | پیش نور روی تو لیلی شبی

از دبستان

از دبستان که بود استاد تو | از خطت سوزیست در هر مکتبی
آسمان ار گر زمین سازد خدا | از تو روشن تر نیاید کوکبی
دست عشق تو دامان من بست | ورنه بگشایم خدنگ یاربی

صد طریقت اهل معنی را ولیک
از چنین وصف تو خواهد الحسبی

دل تو زندست مگر جان تویی | منت جان چیست چو جانان تویی
از تو چرا شاد نباشد دلم | دولت شهریست که سلطان تویی
هرچه صفت میکنم از حد برون | آنچه برون از صفت آن تویی
ای همه شب تیرگی زلف تو | چیست مگر چشمهٔ حیوان تویی

جان و سر تو که وجود حسن
صورت عشقیست و در او جان تویی

من که باشم تا مرا تشریف همرازی دهی | کاش گر پابوسی خویشم سرافرازی دهی
نرد عشقت را رسی بازم ولی ترسم از آنک | کعبتین چشم غلطانی مرا بازی دهی
طرح را از خال گیسونه که نیکو بایدت | دزد را با آنچنان طرار انبازی دهی
تحفهای سازم از نقد سخن در وصف تو | تا من درویش را ملک نظربازی دهی

گر ننوشتی دردی از خمخانهٔ درد حسن   داد معنی شیوهٔ سعدی شیرازی همی

از کرشمه باز شوری در جهان انداختی   لب فرو بستی و ما را در زبان انداختی
آن دهان پر نمک بر هیچکس پیدا نشد   خنده کردی و شوری در جهان انداختی
دی که سوی بوستان رفتی ز گلزار رخت   غلغلی در بلبلان گلستان انداختی
گل دهانی باز کرده می‌زد از روی تو لاف   رخش بر کردی و خاکش در دهان انداختی

با مدادان قصهٔ دارد حسن گریه کنیان
قصه‌اش خواندی و در آب روان انداختی

ای ز سر تا قدم جان کیی   جان کشم پیش تو جانان کیی
خانهٔ دیده زدیم آب و نی   تو کجا آیی به مهمان کیی
ریش کردی چو دلم صد جان پیش   پیش ازین ریش مکن جان کیی
زلف چون چتر سیه بر کشان   ای بدین قاعده سلطان کیی
خال تو دل بستد و باز نداد   نیست این طفل نگهبان کیی
رو به بستان بشکن رونق گل   ای رخش باغ و گلستان کیی
چند دشنام خوری سرم دادن   ای میوه شکرستان کیی

صد سخن دان چو حسن عاشق تست   ای تو معشوق سخن دان کیی

ای شهد نوشین لبت کز زمه آلوده کی   بنشین که تا باز ایستد چشم ز خون پالوده کی
داری جمالی بی‌بدل روی تو بی‌مثل و مثل   خال و خطی بوالعجب چشم و لبی فرموده کی
گفتم برغم عاشقان آسایشی گیرم ز تو   استغفرالله زین سخن عشق تو آسوده کی
ای خون خلقی ریخته و آنکه از آن خون ریختن   نی دست تو دارد خبر نی تیغ تو آلوده کی
ز موده چشمت غمزه را تا بر دلم تیری زند   صد تیر دیگر غمزه زد بیرون از آن فرموده کی
ای بسته بر عود سخن تار تعصب تا حسن   روزی صدا پیدا شود ابریشم از رود کی

نور حضور تو چنان ما را تجلی میکند
گر خود چنین غایب شده از غایب کم بود کی

خواب دیدم که چو گل خنده زنان می‌آیی   چو چمن تازه و چون سرو روان می‌آیی
گرد رخسار برافشانده برسم عادت   همچنان ناز کنان خنده زنان می‌آیی
دیده‌ام رفتن تو نغز تر از چشمهٔ خضر   چشم بد دور چگویم به از آن می‌آیی
من چه گفتم چو تو دیدم که دراسم الله   جان کنم جای تو گر ز تن جان می‌آیی
در چمن آب و گل این میوه کجا آرد بار   بارک الله مگر از باغ جنان می‌آیی

محمد و قد حسن از دیدهٔ دل ساخت ترا
چون کند گر نظر خلق نهان می آئی

ای بشوخی نهاده بنیادی
از غریبان نمی‌کنی یادی

دل گرفتار غمزهٔ تو بماند
بی گناهی اسیر جلادی

چشم تو جان ستان لبت جان بخش
هر یکی در فن خود استادی

داو جستم ز گیسوی تو بتافت
بافتن حیلت کردی و دادی

کو نسیم صبا که از زلفت
سر گرانش کت بگشادی

زلف تو توبهٔ مرا ماند
که همی بشکند بهر بادی

ای که تا دور عالم است نزاد
از تو زیباتر آدمی زادی

دل ویران من ز دولت عشق
هست امروز محنت آبادی

به که در پایت افتم چو حسن
نیست ما را جز این به افتادی

دل زغم اگرچه دبستانی
الحق که تو خوش حسن زمانی

گو از دل است نیم ذره
یک ذره درونه مهربانی

با آنکه بسی نماند عهدت
یارب که تو عهدها نمانی

بیچاره

بیچاره حسن سگ درت است
چه چاره که از درش برانی

گر طوق سگان در خورش نیست
والحق نسزد به پاسبانی

چو اول شبهای من آگاه بودی
چرا روزم مرا بدخواه بودی

نه روزی بر دل من مهر کردی
نه یک شب منزلم را ماه بودی

من از تو چون شفق در طشت خونم
تو خوش خفته در خرگاه بودی

چو ملک حسن می‌زیبد از آن دم
بهفت اقلیم شاهنشاه بودی

مرا گفتی سفر کن یا دل کن
مگر ز عشق من آگاه بودی

بدل جستم کسی چون تو ندیدم
سفر کردم تو ام همراه بودی

حسن این ره صاحب نعمان بود
تو باری فی امان الله بودی

ای باد ز گل خبر چه داری
زان آب حیوت اثر چه داری

سرگشته چو گوی ماه گشتم
از غایب ما خبر چه داری

بر عارضش ار نظر فتادت
بخش من ازان نظر چه داری

گفتی همه داغ خواهدت دوست
ای من سگ او دگر چه داری

دشنام ترش قرو غرم   زین عر قوای بر چه داری

سر صبح حسن همی نوازد
کای باد ز گل خبر چه داری

شب و روز چون غریبان کشم از غم تو خواری   ز تو بس غریب باشد اگرم فرو گذاری
سگری ز پسته بگشا نظری که دانی   نظری بحال ما کن بلطافتی که داری
نه بهفت چرخ باشد ملکی بدین لطیفی   نه بچار رکن عالم ملکی بدین سواری
چه خوشی پسر و ترکش همه تیرها تو برکش   یکی سوی من افکن بهیانه شکاری
بکرم چو آفتابی چکنم اگر نتابی   صفت تو ابر رحمت چکنم اگر نباری
سر و کار من درین غم بکجا رسد چه دانم   نه مرا مجال قربت نه ترا طریق یاری

حسن ار چه گر نهادی کله کرشمه با او
بستانه تو بنده دگر امیدواری

ای دو جهان فدای تو نور جهان دیگری   باغ و بهار حسن را سرو روان دیگری
گرد بگرد شهر ما هست هزار گلستان   تو برخان لاله گون لاله ستان دیگری
عقل سپر بیفکند نقش خدنگ عشق   زانکه تو در صف بتان شنگ نگان دیگری
ز آفت مرگ هیچ تن جان نبرد مگر که من   من بتو زنده مانده ام زانکه تو جان دیگری

ای ز جهانیان

ای ز جهانیان ترا میل بناز و چه حسن   گرد سرت همه جهان تو ز جهان دیگری

دلم را در هوای خویش بستی   مرا بی دل رها کردی و جستی
که میگوید که رفتی از برم دور   ز دیده خاستی در دل نشستی
مرا کشتی دل تو بشکنم پیش   اگرچه عهد کردی هم شکستی
لب نوشین تو ماهیت میگون   مرا از سر نخواهد رفت مستی
بهل مستانه در پایش شوم پست   مثل نشنیده مستی و بستی
بکویت آمده در خور چه بستم   درون کعبه نتوان بت پرستی

حسن چون از دو عالم در تو آویخت
بر آن بیچاره و مان در بر چه بستی

ترک من دی گذر بچم کردی   بت گشتی و راه گم کردی
بت گشتی و شد راندی رخش   مور بیچاره زیر سم کردی
گفته بودم که دل تو خواهم داد   می ندادم تو اشتلم کردی
دست در کنج تو که یاره گرد   عار گیری دراز دم کردی
حسن از ساکنان صومعه بود   تو بشوخی و فسق حرم کردی

ای سرو روان جویباری
روزی که نواخت روزگارم
سر نه کنم استخوان خود را
با دشمن عشق و جان خویشم
کارم تمام کردی ابتر

پای تو چو پیلان بزاری
تو هم بمزاج روزگاری
با آنکه بچشم در نیاری
ای دوست بیا که تا چه داری
بوزین نبود تمام کاری

بنشست زلف تو چنین دل
حیفست گرش فروگذاری

دلا خواهم که هر ساعت تو وصف یار ما گویی
چو نام من نشنوم غمها بشادیها بدل کرده
مرا ما ربت در دل ای ایزد بار هیچ افتد
همه دشنام گویی گر سلام کوییت جانا

ولی چون صد چنین او ندانی از کجا گویی
بشارت نامه عشقت و نام یار ما گویی
که احوال گدایی چند پیش پادشا گویی
من از تو خود نیازارم ندانم گر چها گویی

همه زانجام عام تو رسیده بر سر گنجی
چنین اینک بگنج صبر مشغول دعا گویی

صدر القبی چون لقب خاص تو است
بنگر چه نکو نشست انجا لقبت

شمشان از وصدست و یکی شش دویست
معنی غرضست برین حرف الست

کرم ار در صنع بودی دست رس
نیمه در چمن او افزودمی

ور رسیدی دست با دیگر هم
آنچه افزودم از او بربودمی

محمد گر برون آری ز اخشمد
روا باشد که هست احمد محمد

نام بت من تبا باخلاص تمام
در فاتحه فکر کن مجی برون آر

جانا بکرم نظری بر جانم
من هیچ ندانم بجز از غم خوردن

گر طالع خود چو بخت سرگردانم
یکبار بگو که غم مخور من دانم

جانا دل تو نرم نکرده دانم
گفتی که چنین سیل مران از دیده

الا زنم دود دین گریبانم
جان تو که تا همی زود میرانم

دیدم پسری که مادری در بر داشت
برداشت برادر پدر راوش نید

وز دست پدر کلاه زر بر سر داشت
سم بر سر آن پای که از مادر داشت

ای دل چو نصیب تو همه خون شدنست	احوال تو هر لحظه دگرگون شدنست
وی جان تو درین تنم چه کار آمده‌ای	چون عاقبت کار تو بیرون شدنست

گر کار تو نیک است به تدبیر تو نیست	ور نیز بد است هم ز تقصیر تو نیست
تسلیم و رضا پیشه کن و شاد بزی	چون نیک و بد جهان به تقدیر تو نیست

بدخواه کسان هیچ به مقصد نرسد	یک بد نکند تا به خودش صد نرسد
من نیک تو خواهم و تو بدخواه منی	یارب که ترا نیک و مرا بد نرسد

آمین
یا رب العالمین

تمت الکتاب بعون الله و حسن توفیقه والحمد لله علی نعمائه و صلی الله علی محمد

حرره العبد الفقیر الضعیف المحتاج الی رحمة الله الملک الغنی علی بن ...
الحسینی ...
...

بعد از مرگ ...

اگر بار گران بودیم رفتیم
و گر نامهربان بودیم رفتیم

۱۳۳۲



